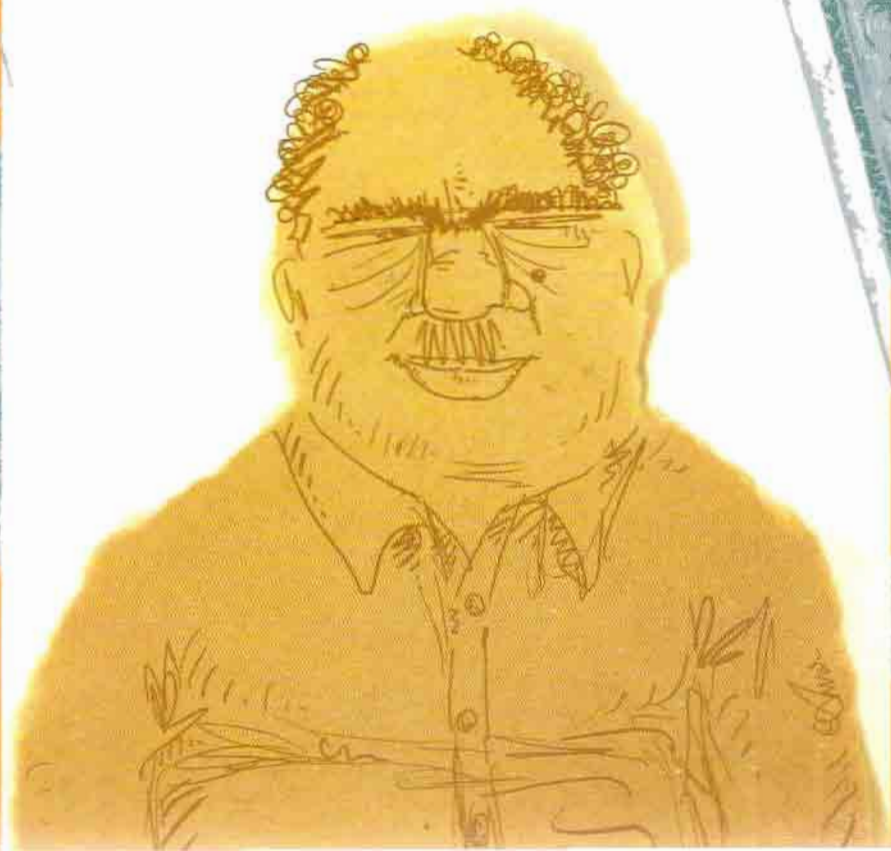


ایرج پزشک‌کرا

پسر حاجی باباجان



پسر حاجی باباجان

ایرج پزشک‌زاد

پزشک‌زاد، ایرج، ۱۳۰۶ -

پسر حاجی باباجان / نوشته ایرج پزشک‌زاد - تهران: پژوه، ۱۳۸۷،
۱۱۶ ص.

ISBN: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۷۷۲ - ۲۴ - ۲ - ۳۰۰۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - الف. عنوان.

۸ ۲/۶۲ PIR ۷۹۸۳ / ۵۲ ز

۴۳۹ پ ۱۳۸۴

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران ۵۹۱۷ - ۸۳ م



انتشارات

پژوهه

پسر حاجی باباجان

ایرج پزشک‌زاد

۲۰۰۰ جلد - چاپ نخست - تابستان ۱۳۸۷ - ۲۰۰۰ تومان

حروف‌چینی: سپیده عبداللهی / طرح جلد: امیرمحمد جوادی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: علامه طباطبایی

شابک ۲ - ۲۴ - ۷۷۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

تهران - صندوق پستی ۱۱۹۵ - ۱۵۷۴۵ / تلفن ۸۸۳۱۱۲۶۵ فکس ۸۸۸۳۲۴۸۹

مرکز پخش: کتاب در دسترس - خیابان ایرانشهر شمالی

ورودی غربی باغ هنرمندان ۲۳۴۳۱۴۷ ۰۹۱۲

هرگونه بهره‌برداری: چاپی، صوتی و تصویری، درج در وب‌سایت و وبلاگ
بدون اجازه مکتوب ناشر و نویسنده ممنوع و موجب پیگیری قانونی است.

محل وقوع: شهری در ایالات متحده آمریکا

اشخاص:

- ✓ جعفر: معروف به جف - بیست و دو سه ساله با کمی لکنت زبان
- ✓ سیروس: سی و هشت نه ساله - مهندس
- ✓ حاجی میرزا علی آقا: پدر جف - پنجاه و هفت هشت ساله
- ✓ مینو: دختر جوان - بیست و شش هفت ساله
- ✓ میس ناتالی: همان دختر با قیافه مُبدل

پرده اول

صحنه یک اطاق نشیمن ساره است. اثاثه اطاق عبارتست از یک نیمکت و دو صندلی راحتی - یک میز پیش‌رستی - یک میز ناهارخوری و چهار صندلی - یک قفسه کتابخانه فالی - یک تلویزیون - یک دستگاه ضبط صوت. روی تلویزیون یک قاب عکس فاطمه قرار دارد که در آن عکس یک هنرپیشه زن سینما دیده می‌شود.

هنگام باز شدن پرده، جف پشت میز ناهارخوری مشغول صحبت با تلفن است. گوشی به‌درست راست و یک تفنگ به‌درست چپ دارد.

جف: نه، نه، نه می‌می‌نو خانم، من هالو نیستم. دارید بهانه می‌می‌آورید. شما دارید احساسات مرا زیر پایتان له می‌می‌کنید. اما یک روزی پشیمان می‌می‌شوید. چی؟ ... نخیر، من خوب می‌می‌دانم. البته من کار ندارم، پول ندارم، خانه ندارم. بله، هیچی ندارم اما یک قلب پر از عشق دارم. شما را دوست دارم. بله؟ ... نخیر، خیال نکنید من خرم. من می‌می‌دانم، شما عاشق سیروس خان هستید، می‌می‌نو خانم. اما خودتان هم می‌دانید که سیروس خان به شما نمی‌رسد. بیست تا دختر دورش را

گرفته‌اند. سیروس خان اصلاً عشق و عاشقی را مسخره می‌می‌کند. هر روز با یکی است. اما من راستی راستی شما را دوست دارم. بی‌شما زندگی را نمی‌می‌خواهم. بی‌شما نمی‌می‌خواهم زنده بمانم. بی‌شما اصلاً ... خیلی خوب، بخندید، اما یک روزی گریه می‌می‌کنید. یک روزی بالاخره باید جواب این همه بی‌رحمی‌تان را بدهید. یک روزی سر پل صراط دامن‌تان را می‌می‌گیرم ... چی؟ روز قیامت، آن وقتی که همه آدم‌ها ... چی؟ ... کار واجب دارید؟ خیلی خوب، کار شما از زندگی من مهم‌تر است. پس خداحافظ، دختر بی‌احساسات. من خودم را از دست شما می‌می‌کشم. آن وقت می‌می‌فهمید که احساسات یعنی چی! ... خیلی خوب، بخندید تا نتیجه‌اش را ببینید! خداحافظ شما! (گوشی را می‌گذارد). برو پی کارت! برو سر کلاست! کلاست از عشق من واجب‌تر است! اصلاً بی‌خود بهش تلفن کردم. (تفنگ به‌دست در اطاق به‌راه می‌افتد) اینها خیال می‌می‌کنند من وقتی می‌می‌گویم خودم را می‌می‌کشم، شوخی می‌می‌کنم، حالا می‌می‌بینید. حاجی باباجانم هم باور نمی‌می‌کند تا خبرش را بشنود. ببینم آن وقت باز سرکوفت پسر حاجی توکل را به‌من می‌می‌زند؟! اما اول باید یک نامه برای می‌می‌نو بنویسم. یک نامه‌ای که جگرش را بسوزاند. اشکش را دریاورد. باید یک شعر هم برایش بنویسم. یک شعری از آنها که دلش را خون بکنند. شعر خیلی بهش اثر می‌می‌کند. مگر نبود که آن شب شعر اشکش درآمده بود. خودم دیدم چشم‌هایش را پاک می‌می‌کرد. آره، باید شعر بنویسم. اما بدی‌اش این است که شعر بلد نیستم (می‌ایستد و فکر می‌کند. بعد از لحظه‌ای گوشی تلفن را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد) الو، پدیدجان، یک خواهشی ازت دارم. می‌می‌توانی یکی از آن شعرهای خوبت را بگویی من بنویسم؟ ... نه، می‌می‌خواهم برای یک از دوست‌هایم که عاشق شده

بفرستم ... موضوعش؟ موضوعش حتماً می‌می‌خواهم عشقی باشد، یعنی این دوست من، بیچاره - خیلی عاشق شده، اولش باور کرده که دختره هم دوستش دارد. اما بعد فهمیده که بیخود باور کرده، می‌می‌خواهد بهش بگوید، فهمیدم، برو پی کارت تا بهم برسیم. اما این‌را یک جورى بگوید که اشک دختره را دریاورد، تا ته دلش بسوزد، کباب بشود. فهمیدی؟ ... آره، توی شعرهايت بگرد، یکی این جورى برايم پيدا کن ... نه، الان می‌می‌خواهم. الان لازمش دارم ... آره، آره. منتظرم، بهمن زنگ بز، منتظرم. (گوشی را می‌گذارد) این هم از شعر. اما اول باید نامه را بنویسم (می‌نویسد و می‌خواند) می‌می‌نوی سنگدل! ... (سربلند می‌کند) اما ... مثل اینکه ... آره مثل اینکه بهما انداخت (می‌نویسد) تو هرگز مرا نفهمیدی ... (سربلند می‌کند) آخر فشنگ دانه‌ای یک دلار و دوازده سنت، چرا دوازده تایش می‌می‌شود پانزده و هشتاد؟! (ضمن محاسبه با ماشین حساب، گوشی را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد) الو ... مستر سیروس ... آی ام جف. یس ... (منتظر می‌ماند و به محاسبه با ماشین حساب ادامه می‌دهد) آره، مثل اینکه پدر نامرد یک و چهل بهما انداخته! حالا گور پدرش. (بعد از لحظه‌ای) اما این سیروس خان خیلی باهوش است. باید یک جورى بگویم که نفهمد موضوع چیه ... الو، یس، یس ... (با خود) عجب دزدهائی! اصلاً بی‌خود از محمود نپرسیدم از کجا فشنگ می‌می‌خرد. اما، آن وقت می‌می‌فهمید تفنگ را واسه چی می‌می‌خواهم. الو سیروس خان، سلام. حال شما؟ ... مری، خوبم. خیلی باید ببخشید که موقع کار مزاحمتان می‌می‌شوم. یک خواهشی دارم. من برای یک کار فوری باید دو سه روز بروم سفر، یعنی یک کاری برايم پيدا شده ... نه، همین نزدیکی‌هاست. اما یک پاکت خیلی فوری دارم باید برسانم به می‌می‌نو ... می‌می‌نو خواهر تورج ... بله، می‌می‌خواهم خواهش کنم عصری، وقتی کارت‌ان تمام شد، سر

راه منزل، تشریف بیاورید اینجا، این پاکت را می‌می‌گذارم روی می‌میز، بردارید فردا بدهید به می‌می‌نو، برای امتحانش حتماً لازم دارد ... بله، اما باید بدهید دست خودش. کلید خانه را هم می‌می‌گذارم زیر کفش پاک‌کن جلوی در ... نخیر، اگر فوری نبود به‌شما زحمت نمی‌می‌دادم. الان خیلی عجله دارم، پائین یکی از بچه‌ها منتظرم است. اگر فوری نروم ممکن است این کار از دستم برود. مرسی، خیلی خیلی متشکرم. قربان شما (گوشی را می‌گذارد) این هم ازین! عصری می‌می‌آید نامه‌ام را به این دختر بی‌عاطفه می‌می‌رساند. اما شانس آوردم، سیروس خان خیلی کار داشت زیاده پرس‌وجو نکرد. حالا چه کار مانده؟ نامه! (دوباره مشغول نامه می‌شود) من عشق ترا باور داشتم اما تو ... (باخود) خیلی سوزناک باید بنویسم، یک چوری که جگرش را کیاب کند، جزغاله کند. کاشکی جرأت می‌می‌کردم این می‌می‌نو را هم پیش از خودم می‌می‌کشتم! راستی اگر من می‌می‌نو را بکشم چی می‌می‌شود؟ ... هیچی، اما آن وقت جواب سر پل صراط را چی بدهم؟ (زنگ تلفن) الو ... پدیده، قربانت، پیدا کردی؟ مرسی، خیلی متشکرم. تویش همان جور که گفتم عشق دارد؟ ... پس بخوان تا بنویسم. فقط صبر کن بلندگوی تلفن را بزنم که دستم آزاد باشد. (تفنگ را روی میز می‌گذارد و دگمه را فشار می‌دهد) بگو! اما یواش بگو که بنویسم.

صدای شاعر، الف. میم. پدیده از بلندگوی تلفن شنیده می‌شود.

پدیده: این درست همان است که می‌خواستی. تمام نشده بود، واسه تو تمامش کردم. عیناً همان که گفتی: عاشق باور کرده که دختر دوستش دارد، بعد می‌فهمد که بی‌خود باور کرده. اسمش را هم گذاشته‌ام «باور‌گونه».

جف: مرسی، پدیدجان. بگو بنویسم.

پدیده: عشق را سقراطوار ...

جف: (در حال نوشتن) عشق را چی چی بار؟

پدیده: وار، نه بار. سقراطوار. سقراط حکیم، نشنیدی؟

جف: چرا می‌دانی. یک حکیم سقراط بود توی محله‌مان، ما بچه که بودیم (می‌خندد)

بی‌انصاف هی فلوس و سولفات دوسود به‌نافمان می‌می‌بست.

پدیده: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

جف: سرکشیدیم؟ مثل شربت؟

پدیده: آره. سر سطر، و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود، سر سطر.

جف: با داغ چی چی رود؟

پدیده: سوگ سرود.

جف: یعنی چی سوگ سرود؟

پدیده: معنی‌اش را بعد که نوشتی می‌گویم. با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان، سر

سطر، شیون کردیم.

جف: بعد از ترانه چی بود؟

پدیده: عصیان.

جف: عثمان؟

پدیده: نه جانم، عصیان ... با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم.

جف: ببین، پدید جان، از اول همه‌اش را بخوان من ضبط می‌کنم. بعد پیاده

می‌می‌کنم، که وقت ترا نگیرم.

پدیده: خیلی خوب، اما وقتی پیاده کردی زنگ بزن بگویم کجاها نقطه و کاما بگذاری،

کجا بیانی سر سطر، چون خیلی مهم است. اگر دنبال هم بتویسی شعر نمی‌شود.

جف: خیلی خوب (ضبط صوت را روشن می‌کند) حالا بخوان!

پدیده: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم

و آنگاه که شوکت کوشک‌ها

در پرنیان نگاهت ترک برمی‌داشت

و فرهادوارهای در ژرفای نافرجام صداقت

بی‌ستون را با آرزوی زایش

گره می‌زد

من و ما

به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم.

اما این زمان

آه! کارینای من،

در مکدر بی‌درخت

تا گسترده سترون ابدیت

بر سمند نیلوفری ناباوری

می‌تازیم ... چطور بود جف؟ پسندیدی؟ کیف کردی؟

جف: آره. عالی بود. اما من معنی‌اش را نمی‌می‌فهمم.

پدیده: تو نباید بفهمی، تو باید احساس کنی. احساس می‌کنی یا نه؟

جف: آره، می می کنم. اما پدیدجان، می می شود جای کارنینای من، بگذاریم مثلاً ژاله من، یا هاله من یا ...

پدیده: (فریاد) نه، نه! ژاله و هاله و شهین و مهین مال آن چسناله های کلاسیک هاست!
جف: خیلی خوب، پدیدجان، خیلی ممنونم، قربان تو. (گوشی را می گذارد) حالا من جای کارنینای من، می می نویسم می می نوی من، کی می می فهمد؟ اما اصل کاری نامه است اول نامه را بنویسم، بعد این شعر را پیاده می می کنم. خوب، حالا چی بنویسم؟ کاشکی این سیروس خان که بلد است، راضی می می شد که یک نامه از قول من بنویسد! (سعی می کند بنویسد) ای می می نوی بی وفا ... نه، بی وفا خوب نیست (خط می زند) ای می می نوی سنگدل ... نه، این هم خوب نیست (خط می زند) اصلاً باید خیلی پرهیجان باشد. ای می می نو! ... (صدای زنگ در) این کیه دیگه؟ ... کی می می تواند باشد؟ ... من که در را باز نمی می کنم. هر کس می می خواهد باشد! خیال کنند من یک ساعت زودتر خودم را کشته ام.

صدای مکرر زنگ. بعد صدای سیروس.

صدای سیروس: جفا منم، در را باز کن!

جف: (باخود) از کجا معلوم من خانه باشم؟ من خانه نیستم، سیروس خانه که قرار نبود حالا بیاید!

صدای سیروس: جف، گفتم در را باز کن، می دانم خانه هستی.

جف: (باخود) از کجا می می داند مگر نگفتم می می روم سفر؟

صدای سیروس: گفتم در را باز کن (مشت به در) باز کن و گرنه در را می شکنم!

جف: (باخود) یاعلی! حالا در را می‌شکنند باید تاوان در را هم به صاحبخانه بدهیم!

(بلند) کیه؟

صدای سیروس: مگر گوشت کر است؟ گفتم منم سیروس. در را باز کن!

جف: دستم بند است.

صدای سیروس: با پایت باز کن، با دماغت باز کن. (مشت و لگد به در)

جف: خیلی خوب، آمدم، آمدم! (باخود) الان در را می‌شکنند!

جف در را باز می‌کند. سیروس بعد از اطاق می‌دود. ولی بلافاصله خود را

می‌گیرد و قیافه بی‌اعتنا نشان می‌دهد.

سیروس: چطوری، آقا جف؟ آمدم آن نامه فوری را که گفتی ببرم. ببینم! شکار می‌خواهی

بروی؟ (اشاره به تفنگ)

جف: بله، یعنی ... یعنی ...

سیروس: گفתי باید دنبال یک کار مهمی بروی، کار مهمت شکار بود؟

جف: بله، رفقا دعوت کرده‌اند با هم برویم شکار.

سیروس: (ضمن گردش در اطاق) شکار چی؟ فیل، کرگدن؟ این فصل که شکار قدغن

است!

جف: نه، شکار ... شکار چیز ... آزاد است. شکار چیز ...

سیروس: آهان! شکار چیز کوهی ... لابد منظورت آهو است، بله؟ بهبه! (می‌خواند)

می‌خواهم برم کوه - شکار آهو ... (ناگهان تفنگ را برمی‌دارد و سینه جف را نشانه

می‌گیرد) بی‌حرکت!

جف: (دست‌ها را بالا می‌برد) بپائید، سیروس خان. پُر است، در می‌می‌رود.

سیروس: چه بهتر! (لحن تهدید) راستش را بگو، تا مغزت را داغون نکرده‌ام! کجا

می‌خواستی بروی؟ کی را می‌خواستی بکشی؟

جف: کسی را نمی‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: پس تفنگ را برای چی می‌خواستی؟ حرف بزن! زوده تند، فوری!

جف: راستش، خودم را می‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: بهبه! آفرین بر تو پسر! چه فکر خوبی! دست‌هایت را بینداز! (تفنگ را به او

تعارف می‌کند) بفرما! باید از اول می‌گفتی که تفنگ را برای یک کار خیر

می‌خواهی! اما بگو ببینم، از این تفنگ حسن‌موسی، مال جنگ‌های انفصال،

ظریف‌تر چیزی پیدا نکردی؟ اگر چه کلت و هفت‌تیر و این چیزهای ظریف به

پوست کرگدن کاری نیست. تفنگ از کجا آوردی؟

جف: از یکی از دوست‌هایم گرفتم.

سیروس: بهبه! چه دوست خوب خیرخواهی! بهش گفتم که برای چه کار خیری

می‌خواهی؟

جف: نه، گفتم برای یک فیلم ویدئو که می‌می‌خواهیم بازی کنیم.

سیروس: بارک‌الله پسر! زنده باد جان وین ایران، جف آه‌نین پنجه، در فیلم سراسر زد و

خورد نبرد با دراکیولا! فشنگ از کجا آوردی؟

جف: فشنگ را خریدم.

سیروس: چند؟

جف: دانه‌ای نمی‌می‌فروشد. یک جعبه‌اش را خریدم پانزده و هشتاد. که یک و چهل هم

سرم را کلاه گذاشت.

سیروس: چه ریخت و پاش هائی! خوب، پسر، این پانزده دلار را می‌دادی به من می‌آمدم بالش می‌گذاشتم روی دهنش رویش می‌نشستم. تمیز و پاکیزه، بی‌ترق تروق.

سیروس فشنگ را از تفنگ درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.

جف: ده! سیروس خان، چرا فشنگ را درمی‌می‌آورید؟

سیروس: یک وقت دیدی خدای نکرده، شیطان ماشه را کشید، در رفت. من هم هیچ علاقه‌ای به مردن ندارم. خاطر جمع باش پیش از رفتن می‌گذارم توی تفنگ تقدیم حضورت می‌کنم. خوب، باباجان، بگو ببینم، کجا دلت می‌خواهد برایت مجلس یادبود بگذاریم؟ یعنی، به قول قدیمی‌ها، حلوائت را کجا بخوریم؟

جف: شما هم مثل می‌می‌نو خیال می‌می‌کنید من خودم را نمی‌می‌خواهم بکشم.

سیروس: به به! پس مینو خانم هم در جریان خودکشی شما هست؟

جف: بله، بهش گفتم که می‌می‌خواهم خودم را بکشم.

سیروس: خوب، چی گفت؟

جف: هیچی، فقط خندید.

سیروس: خوب، تا وقتی نگشته‌ای که نباید گریه کند. لابد این خودکشی هم در رابطه با مینو است.

جف: از کجا فهمیدید؟

سیروس: آدم وقتی خبر خودکشی‌اش را پیش‌پیش به یکی می‌دهد، لابد با مسأله ارتباطی دارد. غلط نکنم طبق معمول سنواتی عاشق مینو شده‌ای. حدسش را می‌زدم. خودکشی هم حتماً نتیجه شکست در عشق مینو است. گمانم دعوتش کرده‌ای به‌شام، بعد برایش از کنار خیابان ساندویچ کالباس خریده‌ای!

جف: چرا شوخی می‌کنید؟ من همه مال و منال دنیا را برای می‌می‌نو می‌می‌خواهم. عاشقش هستم.

سیروس: یک دردم و دو دردم، دست بریده و چشم دردم! وسط این همه دختر، شهین و مهین - سوسن و پروین، باید درست بزند عاشق میتو بشود که «می» دارد!
جف: اما، می‌می‌دانم که می‌می‌نو عاشق شماست.

سیروس: حرف زیادی نزن! حساب و کتاب و عشق و عاشقی خودت را داشته باش! به هر حال عاشقی‌ات هم باید مال همین ده بیست روز اخیر باشد. چون دفعه پیش که دیدمت عاشق نبودی. لااقل عاشق مینو نبودی!

جف: من می‌می‌نو را از روز اول که با شما دیدم عاشقش شدم. همان اول هم از شما پرسیدم، وقتی گفتید عاشقش نیستید من عاشقش شدم.
سیروس: به‌به! به این می‌گویند سیستم علمی و حساب‌شده عاشق شدن.

جف: حالا که فکرش را می‌کنم، می‌می‌فهمم که شما هم خاطر می‌می‌نو را می‌می‌خواهید. اگر نه، چرا به من می‌می‌گفتید دور این یکی را خط بکش؟
سیروس: تو که این‌طور علمی و کامپیوتری عمل می‌کنی بگو ببینم، آیا از طرف مینو هم یک حرفی، یک علامتی، یک لبخندی ...؟

جف: نه، گفتم که، به من بی‌اعتنائی می‌می‌کند. هر دفعه که بهش گفته‌ام عاشقش هستم، یک خنده تحویلیم داده.

سیروس: خوب، دختر خنده‌روئی است. اما می‌خواهم بدانم تو و این دخترخانم با هم چه تناسبی دارید؟ این خانم سه چهار سال از تو بزرگ‌تر است. این ایام دارد دوره دکترایش را می‌گذارند وانگهی ...

جف: خوب، من هم می‌می‌خواهم دکتر بشوم، دکتر هم می‌می‌شوم.

سیروس: انشاءالله به سلامتی! البته خواستن توانستن است. اما جنابعالی که تا پنج متوسطه خوانده‌اید، باید سیزده چهارده سالی درس بخوانید تا دکتر بشوید، تازه بعد از اینکه زبان یاد گرفتید.

جف: زبان که دیگر بلدم.

سیروس: بلدیتت هم باید مال تازگی‌ها باشد. لابد شکسپیر به خوابت آمده، بعد یک عطسه‌ای زده‌ای و بیدار شده‌ای، دیده‌ای که زبان انگلیسی بلدی.

جف: بله، به اندازه کافی می‌می‌دانم.

سیروس: بارک‌الله پسر! حالا که به اندازه کافی می‌دانی، همین که گفتی به انگلیسی بگو ببینم: من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم.

جف: دیگر هیچی که بلد نباشم، این‌را که بلدم، آی لاو یو را که بلدم.

سیروس: آفرین! آی لاو یو یعنی من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم. بسیار خوب، انگلیسی بلدی، دکتر هم می‌خواهی بشوی. اما این دختر باید سیزده چهارده سال صبر کند که تو دکتر بشوی؟ لیلی هم پای مجنون این قدر صبر نکرد!

جف: نه، اما اگر که ... اما ...

سیروس: اما چی؟ یا باید سیزده چهارده سال بنشیند حسرت ترا بکشد، یا شاید می‌خواهی الان ارزش خواستگاری کنی؟

جف: مگر من می‌می‌توانم با این وضعم ارزش خواستگاری کنم؟ خودم هم با این صناری که حاجی باباجانم می‌فرستد زورکی زنده‌ام. چه طوری می‌می‌توانم که ...

سیروس: پس می‌خواهی شب‌ها که خسته‌ای بیاید دست و پایت را بمالد، چای و شربت دستت بدهد، رختخوابت را پهن کند، بعد برود خانه پدرش شامش را بخورد؟

جف: واسه همین می‌می‌خواهم خودم را بکشم چون پول ندارم، کاری هم ندارم که پول دربیآورم، دخترها بهم محل سگ نمی‌گذارند. می‌می‌نو هم واسه همین به من بی‌اعتنائی می‌می‌کند.

سیروس: چرا به حاجی‌بابای میلیاردرت نمی‌گوئی یک پولی برایت بفرستد که مینو به‌اضافه تمام دخترهای شهر را واله و شیدا بکنی؟

جف: به! حاجی‌باباجانم از این صنار ماهیانه، اگر یک شاهی بیشتر بخواهم سخته می‌می‌کند. همین چند روز پیش بهش گفتم اگر چهل هزار دلار بدهد، می‌می‌توانم با این بچه‌ها توی مغازه عکاسی شریک بشوم. اسم چهل هزار دلار را که شنید یک دادی زد که پرده گوشم را پاره کرد، از دور می‌می‌خواست چشم‌هایم را دربیآورد. باز یک ساعت سرکوفت پسر حاجی‌توکل را به من زد، بعد هم گوشی را کوبید روی تلفن.

سیروس: (شانه بالا می‌اندازد) با این ترتیب، دیگر لابد راهی غیر از خودکشی باقی نمی‌ماند، خوب، آن کاغذی که من باید ببرم، کجاست؟ لابد خداحافظی با خانواده است؟

جف: نه، نامه خداحافظی با می‌می‌نوشت. همین الان داشتم می‌می‌نوشتم. پس شما گفتید که با خودکشی من مخالف نیستید؟

سیروس: چرا مخالف باشم؟ آدم هر چه زودتر از این دنیای بی‌ریخت برود بهتر است، اصلاً توی دنیای به این زشتی چه ماندنی دارد؟ این گل‌های رنگ به‌رنگ، این

چمن‌ها و درخت‌های سبزه، آخ! این آسمان آبی، این ابرهای سفید، پیفا! این صدای ساز، این چهچهه بلبل، آخ! این شرشر آب، این نسیم بهار، پیفا! این دخترهای بلند بالا، با آن چشم‌های آبی، آن زلف‌های طلائی، آه! حالم را به هم می‌زنند! ... کار عاقلانه را تو می‌کنی! اما، بالاخره نفهمیدم، تو از زور عاشقی داری خودت را می‌کشی، یا از زور بی‌پولی؟

جف: از زور هر دو! برای اینکه اگر پول داشتم، دخترا به من بی‌اعتنائی نمی‌کردند، می‌می‌نو به من بی‌اعتنائی نمی‌می‌کرد.

سیروس: بله، شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام. به هر حال، من در این اقدام بسیار عاقلانه تو هیچ ایرادی نمی‌بینم.

جف: اما سیروس خان، شما سرپرست من هستید، حاجی باباجانم مرا سپرده دست شما. ازتان خواهش می‌کنم بعد که من خودم را کشتم، نامه‌ام را به دست خود می‌می‌نو بدهید.

سیروس: سرپرست که چه عرض کنم. پدرت خواهش کرده بود اول که آمدی یک قدری راهنمائیت کردم، ولی به هر حال به‌روی چشم. ازش رسید تاریخ‌دار هم می‌گیرم. ببینم! یک کاغذ خداحافظی برای حاجی باباجان و حاجی مامانت ... چی می‌گوئی به مادرت؟

جف: می‌می‌گوئیم حاجی خانم.

سیروس: پس «جان» مخصوص حاجی بابا است. حاجی خانم دیگر «جان» ندارد؟

جف: این حکم حاجی باباجانم است. ما، اول به بابام می‌گفتیم بابا، به مادرم هم می‌گفتیم خانم جون، اما از چند سال پیش حاجی بابام دستور داد به خودش بگوئیم حاجی باباجان، به مادرم بگوئیم حاجی خانم.

سیروس: لابد برای ثوابش است، حتماً ثواب دنیا و آخرت دارد. پس تو برای حاجی باباجان و حاجی خانمت، دم آخری، حرفی، چیزی، پیغامی نداری؟ گرچه، مهر و محبت فرزندی دیگر از مد افتاده، مال آدم‌های عقب‌افتاده جهان سوم است! پس یاالله، این کاغذ مینو را بده ببرم. چون حالا آمدم دیگر عصری وقت زیادی ندارم که بیایم از بالای سر نعش کاغذ بردارم، اصلاً از قیافه نعش خوشم نمی‌آید.

جف: راستی، چطور شد جای عصر حالا آمدید؟

سیروس: از لحن فیلسوفانه صحبت تلفنی جنابعالی حدس زدم که مغز مملو از هوش و ذکاوت و نبوغ آقا زاده حاجی میرزا علی آقا یک نقشه مهمی طرح کرده که می‌خواهد به مرحله اجرا بگذارد. گفتم زودتر بروم که اگر خدمتی از دستم بر بیاید، بندگی کنم به هر حال کاغذ را بده، خیلی کار دارم.

جف: هنوز تماشش نکرده‌ام.

سیروس: خوب، یاالله تماشش کن!

جف: آخر باید این شعری را که ضبط کرده‌ام پیاده کنم.

سیروس: شعر ضبط کرده‌ای؟

جف: بله، شعر یکی از بچه‌ها را که شاعر است ضبط کرده‌ام که حالا باید پیاده کنم. شعر
الف. می‌میم پدیده، که خیلی معروف است. می‌می‌خواهم توی نامه می‌می‌نو
بنویسمش.

سیروس: نمی‌شود همین طوری کاست را بفرستی گوش کند؟

جف: نه، وسطش حرف زده. اصلاً صبر کنید بگذارم شما هم گوش کنید ببینید شعرش خوب است یا نه. چون دلم می‌می‌خواهد یک جواری باشد که جگر می‌می‌نو را بسوزاند.

سیروس: از آن جهت خیالت راحت باشد. همین قدر که من شرح قیافه گلوله خورده کج و کوله و زبان روی لب افتاده و چشم‌های قلیچ شده ترا بهش بدهم. هفت شبانه روز از شام و نهار می‌افتد.

جف: اما می‌می‌خواهم خودم دلش را بسوزانم.

سیروس: خیلی خوب، اگر دراز نیست، بگذار! بگذار این شعر جگرسوز را!

جف: (دگمه ضبطصوت را فشار می‌دهد) خواهش می‌می‌کنم خوب گوش کنید! اسمش هست «باورگونه».

صدا: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم. و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم و آنگاه که شوکت کوشک‌ها در پرنیان نگاهت ترک برمی‌داشت و فرهادوازه‌ای در ژرفای نافرجام صداقت بیستون را با آرزوی زایش گره می‌زد، من و ما، به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم. اما این زمان، آه! کارزینای من! در مکرر بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت بر سمند نیلوفری ناباوری می‌تازیم.

جف: (ضبطصوت را خاموش می‌کند) چطور بود، سیروس خان؟

سیروس: عالی! فوق‌العاده! اما کوتاه بلندی پله‌ها را چه کار می‌کنی؟ اگر اینها را همین‌جوری دنبال هم بنویسی که نمی‌فهمد شعر است. از این بابت شاعر دستوری نداده؟

جف: چرا. حالا زنگش می‌می‌زنم، می‌می‌گوید کجا باید بالا پائین بروم. اما موضوعش چطور بود؟

سیروس: موضوعش عالی است! فوق‌عالی! آفرین! حبتدا! اگر شیخ سعدی هم از گور درمی‌آمد، به این خوبی نمی‌توانست شرح حال عشق ترا بیان کند. البته این آقای شاعر خیلی از لطائف و ظرائف افکار شعرای نوپرداز دیگر را کش رفته، ولی مهم نیست.

جف: اشک می‌می‌نو را درمی‌می‌آورد؟

سیروس: اشک چیه؟ بگو سیل، سیل اشک، که تو و ناقه و محمل همه را آب برد!

جف: ترا به‌خدا شوخی نکنید! به‌من بگوئید خوب است یا نه!

سیروس: گفتم که عالی است. بدین شعرتر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم - که سر تا پای شاعر را چرا در زر نمی‌گیرد.

جف: من که هیچی ارزش نمی‌فهمم.

سیروس: طبیعی است که تو هیچی ارزش نمی‌فهمی، شعر فلسفی است، شاعر فیلسوف است. آنوقت تو، که هنوز به ایستگاه تندیس‌های باور نرسیده‌ای می‌خواهی بفهمی؟! برای همین است که حالا باید تا گسترده سترون ابدیت بتازی. آن‌هم نه اینکه هر جا دلت بخواهد و هر جور دلت بخواهد. باید در مکتب بی‌درخت، آن‌هم بر سمند نیلوفری ناباوری بتازی. دلم خیلی به‌حالت می‌سوزد!

جف: چون خودم را می‌می‌خواهم بکشم؟

سیروس: نه، برای تاختن توی مکدر بی‌درخت. نمی‌دانی، توی مکدر بی‌درخت آفتاب داغ چطور ملاحظت را کباب می‌کند! به هر حال شعر عالی است، بدل ندارد، زود باش ترتیبش را بده! (روی میل لم می‌دهد) تا من روزنامه‌ام را می‌خوانم نامه و شعرت را بنویس، فقط گلوله را بگذار وقتی من رفتم. چون از صدای تفنگ خوشم نمی‌آید.

جف: (پشت می‌زیند و قلم برمی‌دارد) اما، از شما خواهش دارم وقتی نامه‌ام را به می‌می‌نو می‌می‌دهید، زبانی هم بهش بگوئید که تنها عشق زندگی من بوده ...

سیروس: جعفرخان عزیز، جناب جف نازنین! با همه علاقه‌ای که به وجود ذیجودت دارم، از من توقع نداشته باش پشت سر مرده حرف بزنی، آن هم حرف دروغ!

جف: کدام مرده؟

سیروس: خود تو، از یک ساعت دیگر.

جف: چه دروغی؟

سیروس: من باید چرتکه بیندازم ببینم ظرف این یک سالی که حاجی باباجانت به خاطر ترقی و تعالی علم و دانش بشریت، ترا به اینجا فرستاده، چند دفعه عاشق شده‌ای. آنهایی را که آمدی با من درد دل کردی، یکی آن خانم ایرانی بود که توی هواپیما برایش فنک زدی بهت گفت مرسی. یکی آن دختر شیرینی‌فروش بود که ازش یک تولد خریدی، یکی آن شاگرد دواخانه بود که دستت را پانسمان کرد. به حساب سرانگشتی این یک ساله چهار دفعه عاشق شدی، برای همین کسالت دمبدم عاشق شدنتم هم بود که وقتی با مینو آشنایت کردم خیلی خواهش و تمنا کردم که بالاغیرتاً عاشق این یکی نشوی!

جف: می‌می‌خواستم حرف شما را گوش کنم. اما یک وقت دیدم شدم. حتماً چون عشق حقیقی بوده نمی‌توانستم جلوی شما را بگیرم. باور کنید که این دفعه عشق حقیقی است.

سیروس: البته اگر عشق حقیقی است موضوع فرق می‌کند. عشق حقیقی غیر از گلوله سربی توی شکم چاره ندارد. فرمود: راهی است راه عشق که هیچ‌کس کنارش نیست - آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

جف: دارید مرا مسخره می‌کنید؟

سیروس: ابدأ، ابدأ، به‌هیچ‌وجه. اما داشتم فکر می‌کردم که اگر تصادفاً به اندازه یک وجب از قلّه عشق حقیقی پائین‌تر بود، شاید می‌شد چاره دیگری جز جان سپردن برایش پیدا کرد. اما فکرم را نکنیم چون عشق حقیقی است.

جف: مثلاً چه چاره‌ای؟

سیروس: آخر، تو که معتقدی اگر حاجی‌بابایت آن چهل هزار دلار را داده بود با رفقای مغازه باز می‌کردی و حالا همه زن‌های این شهر صف بسته بودند که به پایت بیفتند و یک مثقال از افتخار عشقت را التماس کنند و، عشقت به مینو هم ناکام نمی‌ماند، در این صورت اگر تصادفاً چهل هزار دلار غیرت بیاید ...

جف: از کجا؟

سیروس: صبر کن یک کمی فکر کنم. بگو ببینم، این ایام وضع حاجی‌بابایت چطور است؟

جف: از چه جهت؟

سیروس: از جهت تألیف دایره‌المعارف علوم فیزیک اتمی! ... معلوم است از چه جهت می‌پرسم. وضع مالی‌اش این آخری‌ها چگونه است؟

جف: از آن وقتی که شما دیده‌اید صد برابر بیشتر پول دارد. الان ظاهر کارش یک شرکت خرید و فروش املاک است. اما همه‌جور معامله‌ای می‌می‌کند، از برنج و روغن و زردچوبه و زعفران تا تیر آهن و چوب و آجر. این آخری‌ها خیلی دوا از اروپای شرقی وارد می‌می‌کند. ده پانزده تا ساختمان چند طبقه دارد که اجاره داده، اما بیشتر پولش از نزول‌خوری است.

سیروس: اول کار که فقط یک دکان معاملات ملکی داشت، ارث و میراثی بهش رسیده؟

جف: اول اولش آن زمین‌هایی که استادش به‌زور بهش فروخت، یک دفعه صد برابر شد. آخر می‌می‌دانید حاجی باباجانم اولش شاگرد یک بلورفروش بازار بود. اربابش جای مزد چند سالش که بهش بدهکار بود، چند هزار متر زمین بهش داد که یک دفعه کلی پول شد. بعد هم هی زیادش کرده، تا حالا که نمی‌می‌دانم چند هزار ملیون دارد.

سیروس: خدا بیشترش بدهد! با این ثروت که چهل هزار دلار برایش پولی نیست!

جف: حالا که خیلی پولدار شده، حساب یک شاهی و صنارش را هم دارد. اگر روی چشم هم چشمی با حاجی توکل نبود، محال بود مرا بفرستد خارج، خرج تحصیل بدهد.

سیروس: این حاجی توکل کیه که مدام حرفش را می‌زنید؟ یا حرف خودش یا حرف پسرش؟

جف: حاجی توکل اول کار، آن سال‌ها شریکش بود، حالا رقیبش است. او هم می‌میلیاردر شده، هر دو تا چشمشان به دست همدیگر است. روی چشم هم چشمی حاضرند

پول خرج کنند. من را هم روی چشم هم چشمی با حاجی توکل فرستاد اینجا. چون حاجی توکل پسرش را فرستاد آلمان، حاجی باباجانم هفت هشت ماه سرکوفت آن بچه خیکی حاجی توکل را به من زد، بعد هم مرا فرستاد اینجا.

سیروس: چرا نفرستاد آلمان؟

جف: اولاً اینکه می‌می‌خواست جای مهم‌تر از آلمان باشد. ثانیاً که وقتی شنید شما اینجا هستید، حساب کرد شاید خرجش کمتر بشود.

سیروس: مرا که زیاد نمی‌شناخت. چند دفعه بیشتر ندیده بودمش!

جف: روی حساب قوم خویشی، به حساب آن نوه عموی شما که زن پسر دائی حاجی خانم شده است.

سیروس: (با لبخند) بله، قوم خویش به این نزدیکی اینجا دارد، چرا نفرستد آلمان؟

جف: به این خیال بود که من می‌می‌آیم منزل شما می‌مانم، دیگر کرایه خانه نمی‌می‌دهم. اما خیلی به شما احترام دارد. سر فرستادن من هم هر چه شما گفتید همان کار را کرد.

سیروس: صبر کن ببینم! آن تفنگ را بده ببینم. (با تفنگ سر و شکم و پای جف را هدف می‌گیرد)

جف: (ترسیده) می‌می‌خواهید مرا بکشید؟

سیروس: نترس، جف بی‌باک! فرض کنیم که تو با این دانش اسلحه‌شناسی و این مهارت در تیراندازی، گلوله را کجکی در کنی که در نتیجه خودت را شل و پل کنی اما نمیری! آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ بله؟

جف: والله، نمی‌می‌دانم.

سیروس: می‌برندت مریضخانه وصله پینه‌ها می‌کنند. یک ماهی هم معالجات طول می‌کشد. بعد باید پول مریضخانه را بدهی. خرج مریضخانه هم این روزها دست کم شبی هزار و دویست سیصد دلار است، که می‌شود چهل هزار دلار. تو هم پول نداری که طلب مریضخانه را بدهی، چه کار می‌کنی؟ بله؟

جفا: می‌می‌گذارم در می‌می‌روم.

سیروس: اینجا شهر هرت که نیست که بتوانی در بروی. یقه‌ها را می‌گیرند. آن وقت چه کار می‌کنی؟

جفا: دوباره خودم را می‌می‌کشم. اما این دفعه درست و حسابی.

سیروس: (نومیدانه) نخیر، این نبوغ ذاتی و ارثی را نمی‌شود کاریش کرد! مثل اینکه حاجی بابایت حق دارد هی سرکوفت پسر حاجی توکل را به تو می‌زند! آخر چرا حاجی بابایت میلیاردرت خرج مریضخانه را ندهد؟ نگفتم راستی راستی به خودت گلوله بزنی. گفتم اگر حاجی بابایت خیال کند که تو مجبوری پول مریضخانه بدهی!

جفا: یعنی من خودم را نمی‌می‌کشم، اما حاجی باباجانم خیال می‌می‌کند که کشته‌ام.

سیروس: آفرین، نابغه تفکر و تخیل! اما مشکل این‌جاست که خودکشی با تفنگ و گلوله سر و صدا دارد و باید پای پلیس و دادگاه به میان کشیده شده باشد. اما اگر تو برای خودکشی خودت را مثلاً جلوی یک ماشین انداخته باشی! بعضی‌ها برای خودکشی این کار را می‌کنند.

جفا: جلوی ترن چطور است؟

سیروس: ترن که از وسط نصف می‌کند، نصفه را هم کسی به مریضخانه نمی‌برد. جلوی یک ماشین انداخته‌ای، زخمی شده‌ای اما زنده مانده‌ای.

جف: یعنی خیال می‌کنید باور می‌کند؟

سیروس: امیدوارم. اگر از تویش یک چیزی برایش دربیاید یا بتواند یک جوری به رخ حاجی توکل بکشد، شاید! البته من برای نجات جان ارزشمند این افتخار آینده دانش بشری باید خیلی دروغ سرهم کنم.

جف: اما یک وقت بهش نگوئید من عاشق شده‌ام. اگر بفهمد پول مریضخانه که نمی‌دهد، تو سرم می‌زند که چرا درست خودکشی نکرده‌ام که زنده بمانم.

سیروس: خیلی خوب، از زور ناامیدی و تفکر و تأمل در فلسفه پوچی دنیا بوده ... خلاصه اینکه تو از زور ناامیدی خودت را انداختی جلوی یک ماشین، زخمی شده‌ای، ماشین هم خسارت دیده، حالا مریضخانه پول معالجه را می‌خواهد و صاحب ماشین خسارت تصادف را، چطور است؟

جف: عالی است. اما اگر قبول نکنند چی؟

سیروس: آن وقت چیزی از دست ندادی. این تفنگ و فشنگ آماده، سرفرصت می‌نشینی نامه‌های وداع با جهان حق‌ناشناس را می‌نویسی، البته این دفعه به‌خاطر رحم و مروت، دو سطری هم برای خداحافظی با حاجی‌مامانت و حاجی آبجی و حاجی عمه و حاجی خاله جانم مرقوم می‌فرمائی بعد هم به قول آن رفیق شاعرت، سقراطوار در مکدر بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت می‌دوی.

جف: با آدم عاشق شوخی نکنید، سیروس خان!

سیروس: کی شوخی کردم. این تفنگ و این فشنگ. گفتم از راه لطف، آن‌هم اگر میل داری، چند روز دیگر هم ماشین وجود عزیزت را در ایستگاه تندیس‌های دنیا پارک کن ببینیم چه می‌شود!

صدای زنگ در

جف: این دیگه کیه؟ من که در را باز نمی‌کنم.

سیروس: شاید نکیر و منکر باشند که خبر عقب افتادن بهشان ابلاغ نشده. پاشو واکن!

جف: نه، من منتظر کسی نیستم، با کسی کاری ندارم.

سیروس: (بلند می‌شود) شاید آنها کارت دارند. سر و کار آدم دیر یا زود با نکیر و منکر

است، نباید عصبانی‌شان کرد. تو نمی‌کنی، من می‌کنم.

جف: سیروس خان!

سیروس در را باز می‌کند. مینو وارد می‌شود.

سیروس: به‌به، سلام، بفرمائید، مینو خانم!

جف: (مبهوت) می‌می‌نو! ... شما ...؟

مینو: سلام، سیروس خان.

جف: شما، چطور ... چطور ...؟

سیروس: چطور چطور ندارد. تو که آن‌طور حرف زدی حدس زدم چه شاهکاری

می‌خواهی بکنی، یک زنگی زدم به مینو خانم خواهش کردم بیایند، اگر لازم شد

کمکم کنند. این هیکل گنده‌ترا که من تنهایی نمی‌توانم حرکت بدهم.

جف: از کجا می‌دانستید که من به می‌می‌نو خانم ...

سیروس: این انگشت کوچک‌ه‌ام خیرم کرده بود.

مینو: حالا موضوع چیه؟

سیروس: والله، این رفیق ما توی یک کار تجارتی ضرر کرده، از دست طلبکارها به تنگ آمده بود، می‌خواست یک حماقتی بکند، من آدم نصیحتش کردم.

مینو: از دست طلبکارها؟

جف: (با لحن اعتراض) آقای سیروس‌خان!

سیروس: (با تحکم) بعد، بعد صحبتش را می‌کنیم.

مینو: (به سیروس) شما که گفتید نگران شده‌اید، من تازه یاد تلفن جف افتادم. به من هم یک چیزهایی گفته بود، اما فکر نمی‌کردم که ... بهر حال شما گفتید بیایم، آدم.

سیروس: خیلی ممنونم، مینو خانم، می‌بینید که این آقازاده تفنگ و فشنگ هم آماده کرده بود.

مینو: یعنی واقعاً می‌خواست که ...؟

سیروس: شاید واقعاً می‌خواست که ...

جف: چی «شاید»، سیروس‌خان؟! من راستی راستی می‌می‌خواستم ...

سیروس: خیلی خوب، راستی راستی می‌خواست و واقعاً خودکشی کند. اما چند روز کار را

عقب انداخته که تمرین تیراندازی کند، یک وقت عوضی نزد چشم و چار یکی دیگر

را ناقص کند. بعد سرفرصت، سقراطوار در مکتدر بی‌درخت تا گسترده سترون

تندیس‌های باور بتازد.

مینو: (می‌خندد) آدم نمی‌داند شما کی شوخی می‌کنید، کی جدی هستید.

سیروس: نخیر، هیچ شوخی نمی‌کنم. عقب انداخته که هم تمرین تیراندازی کند، هم

اینکه شاید یک کسی مشکل مالی‌اش را حل کند.

جف: (لحن شکوه) سیروس‌خان!

مینو: هنوز نفهمیده‌ام موضوع چیه؟ چرا نمی‌گوئید موضوع چیه؟

سیروس: بیائید برویم یک کافه، اینجا از بوی تفنگ و باروت نفسم گرفت، برویم توی یک

کافه، تا در گسترده سترون تراس کافه، سقراطوار برایتان از شوکت کوشک‌ها تا

مکتر بی‌درخت، همه‌چیز را تعریف کنم. راه بیفت جف!

همگی راه می‌افتند.

پایان پرده اول

میان پردهٔ اول

ممل، گوشه فلوتی از سالن یا هال فرودگاه است. صداهای معمولی فرودگاه، مثل صدای هواپیما، یا اعلام ورود یک هواپیما شنیده می‌شود. سیروس از یک طرف وارد صحنه می‌شود، به طرف مقابل می‌رود، یک صندلی می‌آورد و وسط صحنه می‌گذارد.

سیروس: بیا اینجا بنشین، اینجا خلوت است، کسی ترا نمی‌بیند.

جف با قیافه آدم تصادف کرده، با کمک چوب پا وارد می‌شود. سرش باندپیچی شده، پای چپش در گچ است. دست چپش در پارچه به گردن آویخته است. عینک سیاهی به چشم زده است. لنگان می‌رود و روی صندلی می‌نشیند.

سیروس: اینجا بنشین، هنوز به نشستن هواپیما مانده است. بعد هم تا بار و بندیش را بگیرد، خیلی وقت داریم.

جف: (نالان) آخ! کمرم درد گرفته ... خدا کند یک آشنائی مرا نبیند.

سیروس: با این هیبت از جنگ برگشته، خود حاجی بابایت هم ترا ببیند نمی‌شناسد.

جف: توی این تخته و گچ دارم خفه می‌می‌شوم.

سیروس: گج گرفتگی پایت که قلابی است، مال تآتر است. وزنی ندارد که اینقدر قر می‌زنی.

جف: شما که دست و پایتان توی همین گج قلابی نیست. اگر بود می‌می‌فهمیدید من چی می‌می‌کشم.

سیروس: ببینم! تو عاشقی می‌خواهی از حاجی بابایت پول بکشی، من باید دست و پایم را گج می‌گرفتم؟

جف: آخر، لازم بود این قدر سنگینش کنیم؟

سیروس: نخیر! فقط یک کهنه روی انگشتت می‌پیچیدی که اوخ شده، حاجی بابای حاتم طائی هم به تو پول می‌داد! آن حاجی باباجانی که من دیدم تازه اینها هم برایش کم است. پای تلفن طوری حرف می‌زد که انگار غصه می‌خورد چرا درست زیر ماشین نرفته‌ای که از راننده خسارت بگیرد.

جف: حالا بیاید، معلوم نیست چند روز باید توی این گج و بسته‌بندی بمانم.

سیروس: با آن ناله‌هایی که می‌کرد که اگر یک روز غیبت کند زن و بچه‌اش گرسنه می‌مانند، گمان نکنم بیشتر از سه چهار روز بماند.

جف: این چند ساله آخری یک نصف روز هم از پشت می‌میزش پا نشده بود.

سیروس: این برای من معماست که چرا خودش راه افتاد! با آن ناله‌هایی که می‌کرد که باید با پول قرض تومنی یک قران خرج مریضخانه را بدهد نمی‌دانم چی شد که تصمیم گرفت خودش بیاید، که خرج سفر هم به بدبختی‌هایش اضافه بشود! یک راز و رمزی تو این سفرش هست که باید کشف کنیم.

جف: اما، سیروس خان، این چند روز که حاجی باباجانم اینجاست، شما می‌توانید می‌می‌نو را بیاورید من ببینمش؟

سیروس: ولی ماشاءالله به این روا به فرض اینکه این دختر راضی بشود کار و زندگی اش را بگذارد بیاید به دستبوس جنابعالی، به حاجی بابایت بگویم این خانم کیه؟

جف: چه می‌دانم! مثلاً می‌می‌گوئید قوم خویشان است. سیروس خان، خواهش می‌کنم. من غیر از شما کسی را ندارم. شما هم قوم خویش من هستید، هم اینکه حاجی باباجانم مرا سپرده دست شما ...

بلندگو و رودیک هواپیما را اعلام می‌کند.

سیروس: این دیگر هواپیمای حاجی باباجان است. پاشو برویم. تا یادم نرفته بگویم، شب که این گنج قلبی را باز می‌کنی، در اطاقت را چفت کن که یک وقت سر زده نیاید تو.

جف: چشم، اما سیروس خان می‌می‌نو را یادتان نرود ...

سیروس: گفتم راه بیفت. با این پای چلاقت نیم ساعت طول می‌کشد تا برسیم دم خروجی.

راه می‌افتند و از صحنه خارج می‌شوند.

پردهٔ دوم

صحنه همان اطاق است. در قاب فایم روی تلویزیون عکس مایه‌ای جای عکس هنرپیشه سینما را گرفته است. سیروس و جف مشغول صحبت هستند. جف در همان وضع زخم‌بنبری شده میان پرده است.

جف: ... نخیره، شب اول، باز یک مدتی سرکوفت پسر حاجی توکل را به من زد. اما هرچی پرسید من خودم را زدم به ناخوشی، بعد از این همه وقت توی هواپیما هم خیلی خسته بود، فقط یک تلفن زد بعد افتاد، خوابید. دیروز و پریروز هم بیشتر وقتش پای تلفن بود. من هم به بهانه ناخوشی همان‌جور که شما گفته بودید جواب درستی بهش ندادم.

سیروس: از کار و کاسبی‌اش چیزی نگفت؟

جف: به من نه، اما از صحبتش با داداشم فهمیدم یک برج تازه خریده، چون از طبقهٔ چهاردهم و تعمیر پارکینگش صحبت می‌می‌کرد.

سیروس: حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

جف: دارد پیرهنش را می‌شوید که پول رختشوئی ندهد. یک ساعت هم سرکوفت پسر حاجی توکل را به‌من زد که توی مملکت آلمان دیده که رخت‌های پدرش را شسته و اطو کرده.

سیروس: صبر کن کار و بارت یک کمی رونق بگیرد، آن وقت حاجی توکل سرکوفت ترا به پسرش می‌زند.

جف: حالا هم حتماً می‌می‌زند. چون این پسر خنگ خیکی تا بیست سالگی کلاس ۳ متوسطه بود.

سیروس: لابد از طرفداران شعار «ز گهواره تا گور دانش بجوی» است. تو خودت سه متوسطه را چند سالگی گذراندی؟

جف: هجده سالگی.

سیروس: تو حتماً دو کلاس یکی کرده‌ای، عجله داشته‌ای زودتر دکتر بشوی!

جف: سربه‌سر من نگذارید، سیروس خان. بگوئید ببینم، حاجی باباجانم به‌نظر تان چطور آمد؟ می‌می‌شود که ...

سیروس: که لختش کرد؟

جف: نه، یعنی فکر می‌می‌کنید که بشود چهل هزار تا ...؟

سیروس: من به این فکر افتاده‌ام که حالا که تا اینجا آمده، علاوه بر آن، یک پولی هم برای کلاس فارسی ارزش بگیریم. مدتیست که بعضی‌ها توی فکر یک مدرسه فارسی برای بچه‌های ایرانی هستند، اما مخارج اولیه‌اش فراهم نشده ...

جف: به! حاجی بابایم پول بدهد برای مدرسه؟ پول شهریه مدرسه ما را هم که می‌می‌خواست بدهد، آنقدر گریه زاری می‌می‌کرد که معافان می‌می‌کردند.

سیروس: نه به اسم مدرسه بلکه به امید خدا، برای تعمیر تارهای صوتی میس ناتالی می‌دهد.

جف: می‌میس ناتالی؟

سیروس: پس حواست کجا بود که گفتم رانندهٔ ماشین ترمز شدید کرده سر و گردنش به رل خورده صدمه دیده؟ راننده هم، یک خواننده معروف، سر و صورتش چهل پنجاه هزار دلار نمی‌ارزد؟

جف: (می‌خندد) اما شما هم چه فکرهای عالی می‌می‌کنید. راستی، می‌می‌نو راجع به این نقشه‌تان چه فکری می‌می‌کند؟

سیروس: حتماً از حالا دارد غصه می‌خورد که وقتی تو پولدار بشوی چطور با تمام دخترهای این شهر رقابت بکند.

صدای حاجی: خیلی ببخشید، آقای سیروس خان. بنده الان خدمت می‌رسم. چای میل فرمودید؟

سیروس: (بلند) ممنونم، حاجی‌آقا.

جف: راستی سیروس خان، می‌می‌نو حتماً می‌می‌آید؟

سیروس: بله، گفتم، خیلی هم خواهش کردم تا قبول کرد. اما دیگر کی بیاید نمی‌دانم. نمی‌توانستم دست و پایش را ببندم بیاورم دستبوس آقا. قرار شد کارش که تمام شد به ما زنگ بزند.

صدای حاجی: جعفری! جعفری! بیا این جامه‌دان مرا بگذار بالای قفسه!

جف: (بلند) همانجا بگذارید می‌می‌آیم می‌می‌گذارم.

سیروس: پاشو کمکش کن پیرمرد را.

حاجی: لازم نیست. الان خودش گذاشته. این فیلم را واسه شما بازی می‌کنند که بدانید نفس کار کردن و چیز بلند کردن ندارد.

سیروس: به هر حال، پاشو برو. تو نباشی بهتر می‌توانم زمینه‌سازی کنم.

حاجی با چند جعبه گز و سوهان سوغاتی وارد می‌شود.

حاجی: مجدداً سلام عرض می‌کنم، جناب مهندس. (جعبه‌ها را جلوی سیروس می‌گذارد) اینها قابلی ندارد، از آب گذشته است.

سیروس: چرا زحمت کشیدید حاجی‌آقا، خیلی متشکرم. انشاءالله این دو روزه خوب استراحت فرموده‌اید؟

حاجی: البته استراحت کردم ولی ناراحتی و عذاب روحی هم خیلی داشتم.

سیروس: خدا بد ندهد، چرا حاجی‌آقا؟

حاجی: والله، این دو روزه، گاهی توی این خیابان جلوی خانه یک قدری قدم زدم. از این فساد و بی‌عفتی عمومی خیلی ناراحت شدم.

سیروس: بی‌عفتی عمومی؟

حاجی: بله آقا، بی‌عفتی زن و مرد. اولاً زن و مرد و پسر و دختر چه هیبت و لباسی! زن‌ها تا بالای لنگشان را انداخته‌اند بیرون، مرد و زن با بی‌حیائی دست هم را گرفته‌اند! مرد که نره خر دستش را انداخته دور کمر ضعیفه! ما توی مملکتان زن نامحرم را نگاه هم نمی‌کنیم، با زن غریبه دست نمی‌دهیم.

سیروس: حاجی‌آقا، شما که به زن نامحرم نگاه نمی‌کنید آدم حسابی هستید. خودتان را بای این وحشی‌های افسارگسیخته نگذارید.

حاجی: یعنی من اگر می‌دانستم یک همچو محیطی است محال بود جعفر را بفرستم تو
این منجلاب فساد.

سیروس: حاجی آقا، شما که شنیده‌ام یک دفعه برای معاملاتتان هامبورگ آلمان تشریف
برده بودید. محیط خارج برایتان تازگی ندارد.

حاجی: اختیار دارید. هامبورگ را می‌گذارید پای اینجا؟ هامبورگ با اینجا خیلی توفیر
دارد. آن چند روزی که بنده آنجا بودم، زن‌ها همه یا کلاه یا روسری سرشان بود،
شلوار پوشیده بودند، لباسشان هم تا سج پایشان بود.

سیروس: حاجی آقا کی هامبورگ تشریف داشتید؟ دی و بهمن نبوده؟

حاجی: یعنی می‌فرمائید چون زمستان بوده خودشان را پوشانده‌اند؟ البته زمستان بود
ولی نجابت و عفت و عصمت از چشم‌هاشان پیدا بود.

سیروس: حاجی آقا، شما این عفت‌سنج را از کجا ابتیاع فرموده‌اید که با این دقت عفت و
عصمت را تشخیص می‌دهید؟

حاجی: آدم وقتی خودش قلبش صاف باشد، پاکی و نجابت و عفت و عصمت داشته باشد،
با یک نگاه تا ته دنیا و مافیها را می‌خواند. بگذریم. آن شب ورود، که بنده خیلی
خسته بودم نشد صحبت بکنیم. این پسر هم این دو روزه حالش خوب نبود،
نتوانست بگوید چی شده چی نشده. اما اول بفرمائید ببینم درس و مشقش چطور
است؟ اخلاق و رفتارش چطور است؟

سیروس: از جهت درس و مشق فعلاً در مرحلهٔ مقدماتی آموزش زبان است. از نظر اخلاق
و نجابت هم فرزند حلال‌زاده، درست عین خودتان است.

حاجی: در این محیط فساد و فحشاء، خدای نکرده به آن مشروبات نجسی که لب نمی‌زند؟

سیروس: فقط آب معدنی.

حاجی: حالا شما شوخی می‌فرمائید. اما من خاطر جمعم که همین است که می‌گوئید. این بچه را من با دین و ایمان بزرگ کرده‌ام. دیشب دلم سوخت که با این دست و پای شکسته، با چه درد و زجری می‌خواست نمازش را بخواند نمی‌توانست. حالا بفرمائید این قضیه تصادف چی بوده؟

سیروس: والله، حاجی آقا، پارسال که شما جف را فرستادید اینجا ...

حاجی: ببخشید آقای سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید، شما دیگر به این جعفر ما جفت و چفت و از این جور چیزها نفرمائید. این پسر تهران که بود، این مزخرف‌ها را از رفیق‌هایش یاد گرفته بود، که همدیگر را جیم و جفت و توم صدا می‌کردند. دو سه دفعه هم از من کتک خورد از سرش اقتاد، حالا اینجا باز سر مرا دور دیده شده جفت.

سیروس: بسیار خوب، پارسال که این جعفر شما آمد اینجا، اول شروع کرد به درس انگلیسی، ضمناً کار هم می‌کرد.

حاجی: عجب! معلوم می‌شود آب و هوای اینجا بهش ساخته، چون تهران که بود، ابداً اهل کار نبود. گذاشته بودمش توی دفترمان، اما کاری نمی‌کرد. از این بابت به خانواده مادرش رفته. دائی‌اش یک وقت افتخار می‌کرد که شصت سالش شده یک روز هم راستی راستی کار نکرده.

سیروس: بهر حال، اینجا، بعد از چند ماه یک مقداری پول از مزد کارش جمع کرده بود که ...

حاجی: بارک الله! پول جمع کردنش به خود من رفته. خوب، بچه بدی هم نیست. تنها عیبش این زبان گرفتنش است. آن هم نه اینکه زبانش سر همه چیز بگیرد. از بدشانی من، این بچه بیشتر وقتها «می» را نمی‌تواند بگوید. ماست و مربا و موسیر و اینجور چیزها را درست می‌گوید. فقط یک چیزهایی که «می» دارد، مثل میخ و میوه و میز و اینجور چیزها را نمی‌تواند بگوید. از بچگی اش همین جور بود.

سیروس: بله می‌دانم که زبانش می‌گیرد. اما چرا فرمودید از بدشانی شما؟ این چیه ربطی به شانس شما دارد؟

حاجی: آخر اسم من حاجی میرزا علی آقا است. مردم وقتی اسم بابایش را می‌پرسند، می‌گویند حاجی میمیز علی آقا. به خصوص این پسر ولدالزناهی حاجی توکل، تهران که بود دم‌به‌دم می‌آمد از این می‌پرسید اسم بابایت چیه، این هم رو بسادگی می‌گفت حاجی میمیز علی آقا ... یواش یواش اسم من شده میمیز علی آقا. واسه خنده مردم. هرچی هم از من کتک خورده، فایده نکرده.

سیروس: حاجی آقا، این اختراعتان را ثبت کرده‌اید؟

حاجی: کدام اختراع؟

سیروس: همین ابتکار معالجه لکنت زبان به وسیله کتک!

حاجی: ای آقای مهندس! هرکی هرچی می‌خواهد بگوید، برای تربیت بچه هیچ چیز مثل کتک افاقه نمی‌کند. البته بعضی‌ها بچه را بی‌جهت می‌زنند، آن توفیر می‌کند. ما،

اگر شکر خدا زندگی‌مان یک سر و سامانی گرفته، از برکت کتک‌هائی است که از بزرگ‌ترهامان خورده‌ایم.

سیروس: شاید هم این لیاقت و کفایت جعفر در پول جمع کردن، نتیجه همان کتک‌ها باشد. همین را داشتم عرض می‌کردم که وقتی از مزد کارش یک پولی جمع کرد یک کسبی راه انداخت که خیلی روبه‌راه و با رونق بود.

حاجی: این خانه را هم لابد همان وقت گرفته، چون برای یک نفر این آپارتمان سه اطاقه دوتبش خیلی زیاد است.

سیروس: این آپارتمان را با یک نفر دیگر شریکی اجاره کرده، حالا آن رفیقش رفته یک جای دیگر، جف هم دنبال یک جای کوچک‌تر می‌گردد. اما، بعد از آن رونق اول کار، متأسفانه شریکش ناباب از آب درآمد و ورشکست شد ...

حاجی: آخ، از شریک ناباب نادرست نگو برادر، که دلم خون است از شریک ناباب، انگار شرف از دنیا رفته، انگار رحم و مروت از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته، حالا، چقدری ضرر کرد؟

سیروس: جزئیاتش را نمی‌دانم. ولی این ورشکستگی طوری روحیه‌اش را خراب کرد که به فکر خودکشی افتاد.

حاجی: (باخنده) این جعفر ما اهل این حرف‌ها نیست. خواسته شما را بترساند. اصلاً این قصه خودکشی ورشکسته‌ها مال این طرف‌هاست. در ولایت ما این‌همه ورشکست شده‌اند، کی دیده کسی خودکشی کرده باشد؟ بالاخره یک کلاه کلاهی می‌کنند. از ته و توی کاسه هم با تومنی پنج شاهی و ده شاهی طلبکارها را روانه می‌کنند.

سیروس: اگر اجازه بفرمائید باقی قضیه را عرض می‌کنم.

حاجی: باقی قضیه اینست که از زور حواس پرتی رفت زیر ماشین.

سیروس: نخیر، حاجی آقا. من نخواستم شما و والده‌اش را زیاد نگران کنم، گفتم تصادف کرده. ولی باید عرض کنم که آقا زاده خودش را عمداً انداخت جلوی ماشین.

حاجی: که چی بشود؟

سیروس: معلوم است دیگر، آدم برای تفریح و انبساط خاطر خودش را جلوی ماشین نمی‌اندازد. می‌خواست خودش را بکشد.

حاجی: آخر چرا؟ چه مرگش بود؟

سیروس: از زور غصه و ناامیدی، از غصه پولش که از بین رفته بود، خودش را انداخت جلوی ماشین که کار را تمام کند.

حاجی: خدائی بوده که زیرش نکرده.

سیروس: خوشبختانه راننده خیلی شدید ترمز کرده، با وجود این نتوانسته از تصادف جلوگیری کند. جف جان بدر برده اما ...

حاجی: خدا را صد هزار بار شکر. باید بگویم تهران یک گوسفند بکشند. اینها کار

خداست، سیروس خان. ما صبح تا شب داریم به خلق خدا کمک می‌کنیم، بی‌سر و

صدا خیرات می‌کنیم، خرج می‌دهیم، از خودمان می‌بریم شکم مردم گرسنه را سیر

می‌کنیم. خدا هم اینها را حساب دارد. اگر زبانم لال یک یلائی سر این بچه می‌آمد

من و مادرش از دست می‌رفتیم. نفس این بچه‌ها به نفس ما بسته است. حالا دست

و پایش شکسته، شکر خدا طوری نیست، خوب می‌شود.

سیروس: بله، خدا را شکر که دکترها توانستند نجاتش بدهند. البته با زحمات زیاد و

مخارج سنگین که به گردنش افتاده.

حاجی: خوب، آدم ورشکسته از کجا بدهد؟ باید پیش از اینکه بقیه‌اش را بگیرند بزند به چاک، نشانی‌اش را عوض کند.

سیروس: حاجی آقا، آن وقت رئیس مریضخانه نمی‌گوید انگار شرف از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته؟

حاجی: دارید به ما می‌زنید؟ این توفیر می‌کند. این خارجی‌ها صد سال ما را چاپیده‌اند، هرچی ازشان ببری باز بدهکارند. تازه، آدمی که ندارد چه کار کند؟ اصلاً آدم مفلس را چه کار می‌کنند؟ گفت: المفلس فی امان الله.

سیروس: ولی، حاجی آقا، این طرف‌ها آدم مفلس آنقدرها هم در امان خدا نیست. هفت طبقه زیر زمین هم برود، می‌گردند پیدایش می‌کنند. خودش را هم پیدا نکنند، ریش پدرش، پسرش، کس و کارش را می‌گیرند، تا یک شاهی آخر پولشان را وصول می‌کنند. تازه، فقط پول مریضخانه نیست. اولاً، آن ماشینی که آقا زاده خودش را جلوی پرت کرده، کلی خسارت دیده باید تعمیر بشود ...

حاجی: آن‌را فکرش را نکنید. واژگین ترتیبش را می‌دهد. شما این واژگین میکائیک را می‌شناسید؟

سیروس: نخیر، نمی‌شناسم. از بستگان است؟

حاجی: نخیر، میکائیک خبره‌ایست. چطور شما نمی‌شناسیدش؟ همین جاهاست. شنیدم آمده آمریکا تعمیرگاه صافکاری باز کرده.

سیروس: آخر کجای آمریکا، آدرسش چیه؟

حاجی: همین دیگه، آمریکا.

سیروس: آدرس از این دقیق‌تر نمی‌شود، واژگین آمریکا!

حاجی: آمریکایش که آمریکاست. حالا اسم محله و کوچه‌اش را باید پیدا کنیم. این واژگین خیلی به ما مدیون است. باغ کرجش را با اینکه سند نداشت دعوائی هم بود، ما واسه‌اش فروختیم. تا خریدار آمد حالیش بشود که دعوائی است، ردش کردیم.

سیروس: به هر حال، واژگین یا هر کس، ماشین طرف جگوار سفارشی است که خسارتش سنگین است. دست کم یک سی، سی و پنج تائی خرج دارد!

حاجی: چی؟ سی، سی و پنج تا؟ شوخی می‌فرمائید! آهای، جعفری! بیا اینجا ببینم! (جف وارد می‌شود) این چه خاکی است که به سر من کرده‌ای، پدر سوخته؟ چرا جلوی جگوار سفارشی؟ نمی‌توانستی خودت را جلوی یک پیکان بیندازی؟

جف: اینجا پیکان از کجا می‌آوردم؟

حاجی: خوب پیکان نبود، جلوی یک شورلت دست دوم می‌انداختی، کره خرا! (یک پس‌گردنی به او می‌زند)

جف: ده، بابا! واسه چی می‌زنید؟

حاجی: بله، می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم. اصلاً ترا می‌می‌کشم که این قدر جون مرا می‌گیری!

سیروس: حاجی آقا، اینجا زدن قدغن است. اگر ببینند دارید بچه‌تان را می‌زنید، برای هر پس‌گردنی دست کم هزار دلار جریمه‌تان می‌کنند. به‌خصوص بچه بیست و دو سه ساله را!

حاجی: آخر، این کره‌خر عرضه یک خودکشی هم ندارد. اولاً که چرا باید خودت را جلوی ماشین مردم بیندازی؟ نمی‌شد بروی بالای یک برج خودت را بیندازی پائین؟ دوماً که جلوی ماشین می‌اندازی، چرا جلوی کامیون نمی‌اندازی؟

جف: این دفعه جلوی کامیون می‌اندازم.

حاجی: (ژست تهدید) غلط می‌کنی می‌اندازی. این دفعه پایت را به‌چوب می‌بندم، آنقدر می‌زنم که ناخن‌ها تیریزد. آدم شانس و اقبال که ندارد همین است. یکی می‌شود پسر حاجی توکل که هر روز یک گلی به‌سر باباش می‌زند، یکی هم می‌شود این کره‌خرا! برو از جلوی چشم ریختت را ببینم!

جف خارج می‌شود.

سیروس: ولی حاجی آقا، من نگرانم که این سیستم تعلیم و تربیتی شما اگر ثبتش نکنید، خدای نکرده سوءاستفاده‌چی‌ها ...

حاجی: ببخشید، سیروس خان، الان تهران چه ساعتی است؟

سیروس: (ساعت نگاه می‌کند) نزدیک هشت صبح.

حاجی: جعفری! جعفری! بیا ببینم، کجا رفتی؟ (جف وارد می‌شود) چرا مثل بندتنبان کوتاه درمی‌روی؟ نمره را بگیر ببینم!

جف: نمره خانه را؟

حاجی: (تند) نه، باز والد‌ها مثل دیشب یک ساعت پای تلفن پرحرفی می‌کند، با این نرخ گران تلفن! شرکت را بگیر! اما لازم نیست احوالپرسی کنی، گوشی را فوری بده به‌من!

جف نمره می‌گیرد. حاجی فوری گوشی را از او می‌گیرد. زنگ می‌زند کسی جواب نمی‌دهد.

جف: هنوز نیامده‌اند سر کار، آخر هنوز هشت نشده.

حاجی: حالا باید همچو مُک سر ساعت هشت بیایند؟ اگر پنج دقیقه زودتر بیایند، دنیا آخر می‌شود؟ (گوشی را می‌گذارد) صد دفعه گفته‌ام باید یک طوری بیایند که ساعت هشت پشت میزشان باشند. آمدمیم مشتری دو دقیقه زودتر از هشت آمد، باید برود پیش حاجی توکل؟ من که نباشم همه‌شان می‌روندت پی یلی زدن. اولش آن تن لَش مَمَد، بعدش هم آن کارمند و حسابدار و منشی و ماشین‌نویس!

جف: مَمَد که بیچاره از صبح تا غروب ...

حاجی: تو لازم نیست پشتی داداشت را بکنی! آن هم یک تن‌لشی است مثل تو! اصلاً یادم رفت چی می‌گفتیم.

سیروس: بنده عرض می‌کردم که راننده ماشین ترمز شدید کرده، در نتیجه ماشین عقبی هم زده بهش، سر و صورتش خورده به رل صدمه دیده.

حاجی: حالا غیر از تعمیر ماشین و پول مریضخانه، باید یک هل و گلی هم به راننده بدهیم که رضایت بدهد (تند) راستی ساعت چیه؟ ساعت تهران؟

سیروس: هشت و چند دقیقه.

حاجی: جعفری، بگیر ببینم نمره را!

جف نمره می‌گیرد، حاجی بلافاصله گوشی را از دست او می‌گیرد.

حاجی: بده به‌من! حالا یک ساعت می‌خواهد احوالپرسی کند. (به‌سیروس) خیلی ببخشید، آقای مهندس! (به‌تلفن) مَمَد! ... سلام و زهرمار! این چه وقت دکان واگردن است؟ ... چی؟ ... هشت و پنج دقیقه است؟ پس می‌خواستی صلات ظهر باشد؟ صد دفعه گفته‌ام باید سر ساعت هشت پشت میزتان باشید. آن اصغری کدام گور رفته؟ پس منشی واسه چی گرفتیم؟ واسه اینکه شماها صبح تا شب باهاش هر

و کر کنید؟ خوب، خیلی خوب است. هیچ باکیش نیست. مثل شاخ عرعر نشسته جلوی من. دیشب که با مادرش حرف زد ... آخر بابت چی شور می‌زند؟ ... نخیر، حالش خیلی خوب است. چی؟ ... لازم نکرده، هرچی می‌خواهی بگوئی بگو، من بهش می‌گویم. با این نرخ گران تلفن، لازم نکرده. خوب، چه خبر؟ باغ رامسر؟ ... (فریاد) نه، بابا، بی‌خود گفته غلط کرده، بگو آقام گفت که شش ماه پیش که بازار مستغلات را کد بود، هیچکس باغ و باغچه معامله نمی‌کرد، دویست و سی می‌خریدند ندادم. حالا هم با اینکه مشتری دویست پنجاه پایش و ایستاده، واسه گل جمال‌آقا، دویست و سی تقدیمشان می‌کنیم؟ ... چی؟ ... نه بابا، تو هم چقدر خنگی! این را واسه مشتری می‌گویم. کی دویست و پنجاه می‌خرد؟ این نصفش توی طرح است. نگذاری برود سراغ حاجی توکل! این نامرد لومان می‌دهد ... هیچی دیگه، فقط به حاجی خانمت بگو، بی‌خود تلفن نزنند. این تحفه حالش خوب است. هیچی‌اش نشده، یک ذره دست و پایش زخم شده بود، دوا زدیم. خیلی خوب، خیلی خوب، بهش می‌گویم. خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد، به جف) این داداشت هم مثل خودت پرچانه است.

جف: فقط پسر حاجی توکل است که کم حرف است!

حاجی: پسر حاجی توکل دست کم خودش را جلوی ماشین مردم پرت نمی‌کند.

سیروس: راستی، حاجی‌آقا، این پسر حاجی توکل کیه که شما اینقدر به بچه‌هاتان سرکوفتش را می‌زنید؟

حاجی: پسر حاجی توکل که هم قد و هم کلاس این جعفر بوده، حالا باید شاگرد اول همه مملکت آلمان بشود، اما این تن لش هنوز معلوم نیست چه خاکی می‌خواهد به سرش بکند.

سیروس: حاجی آقا، این را بدانید که در خارج، همه این بچه‌هایی که دو سال و سه سال روزه می‌شوند به پدر و مادرشان گزارش شاگرد اولی می‌دهند.
حاجی: ولی این حرفی نیست که حاجی توکل گفته باشد. همه در و همسایه‌اش می‌گویند.

سیروس: حتماً آن حاجی توکل بیکار ننشسته، به در و همسایه مهمانی می‌دهد، خرج می‌دهد، کمک می‌کند، ایجا و آنجا دانه می‌پاشد. در و همسایه هم، در عوض خیر شاگرد اولی پسرش را این طرف و آن طرف می‌برند. شما هم اگر دست توی جیبتان بکنید می‌توانید ...

حاجی: والله، به‌خدا، ما صبح تا شب دستمان توی جیبمان است.
سیروس: بله، دستتان توی جیبتان است، اما شاید در نمی‌آورید.
حاجی: ای آقای سیروس‌خان!... حالا بگذریم، به کار خودمان برسیم. صحبت چی می‌کردیم؟

سیروس: صحبت خانم راننده بود.

حاجی: خانم راننده؟

سیروس: بله، راننده‌ای که آقازاده بهش تنه زده‌اند، یک خانم است. یک خانم خواننده، میس ناتالی خوانندهٔ ایرا.

حاجی: (با علاقه) ده! کی هست؟ سر و شکلش چطور است؟ مرغوب است؟

سیروس: همه چیزش عالی است. اما از بخت بد، در این تصادف تارهای صوتی‌اش صدمه دیده، یعنی ...

حاجی: کجایش صدمه دیده؟

سیروس: تارهای صوتی‌اش.

حاجی: تار...؟ (با حرکت دست تقلید تار زدن می‌کند)

سیروس: نخیر، حاجی‌آقا. تارهای صوتی توی حنجره‌اش، توی گلویش... می‌دانید به وسیله

این تارهای صوتی است که خواننده آواز می‌خواند.

جف: تارهای صوتی همان است که وقتی می‌می‌خواهند ...

حاجی: تو لازم نیست نطق کنی! (به سیروس) والله ما خیلی خواننده‌های خوب دیده‌ایم

که هیچ‌کدام تارهای صوتی نداشتند. قمرالملوک بود، روحبخش بود، دلکش بود ...

اینها کی توی گلویشان تارهای صوتی داشتند؟ با تار می‌خواندند، اما تارهای

صوتی؟ توی گلو زبان کوچک بله، اما ...

سیروس: بله، منظور همان است. بگوئیم زبان کوچک این خانم صدمه دیده، نمی‌تواند

آواز بخواند. باید یک چند هزار دلاری هم حساب خسارت این خانم را بکنید.

حاجی: چی؟ چند هزار دلار واسه یک زبان کوچک؟

سیروس: حاجی‌آقا، زبان کوچک داریم تا زبان کوچک. زبان کوچک میس ناتالی خواننده

یک کمی از زبان کوچک بنده و شما گران‌تر است.

حاجی: پول مریضخانه را حالا هر جور هست باید با قرض و قوله و بدبختی و گرو

گذاشتن دیگ و دیگ‌بر بدهیم. این خرج وصله پینه این کره‌خر است (ژست حمله

به جف)...

جف: ده!

حاجی: تعمیر ماشین هم کار واژگین است. من هر جوری شده، از زیر سنگ هم باشد

واژگین را پیدا می‌کنم که صاف و صوفش بکند ...

سیروس: حاجی آقا، ماشین جگوار سفارشی است، رادیاتور و قسمت جلوی موتور و چراغ‌هایش شکسته.

حاجی: مگر با گاو میش تصادف کرده؟

سیروس: نخیر، با نورچشمی محترمان.

حاجی: (ژست تهدید) مرده شور این نورچشمی‌ام را ببر!

جف: کاشکی رفته بودم زیر ماشین از دست شما خلاص شده بودم.

حاجی: کاشکی!

تلفن زنگ می‌زند. حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... ده! توئی ممدی؟ تو که الان حرف زدی! ... چه کار فوری؟ ... کی؟ ... آن پس قده، کلفته که عینک ته استکانی می‌زند؟ ... آره خودش است. یک خرده هم می‌لنگد؟ ... آره، آره، می‌دانم ... نخیر، نمی‌شود، اصلاً صحبتش را نکن! ... چی! ... آره، راست می‌گویند، با هم خدمت سربازی بودیم ... با هم چی‌چی خواندیم؟ ... نشنیدم، مگر سبب‌زمینی داغ توی دهنه است؟ درست حرف بزن، شمرده بگو، با من چی خوانده؟ ...

سیروس: (به جف) حتماً با هم در هاروارد اقتصاد خوانده‌اند.

حاجی: آهان! صیغه برادری: ... با من صیغه برادری خوانده؟ ... بگو برو بابا، امروز برادری عقدی‌اش چیه که برادری صیغه‌اش باشد! (با خنده) صیغه، حسن خوبی‌اش اینست که دائمی نیست. یک وقت بچه و جوان بودیم یک چیزی گفته‌ایم، ببین اصلاً ردش کن! آدمی که ندارد، غلط کرده خانه به آن بزرگی خریده! بگو ما سفته را رد کردیم، رفته، اصلاً میدانی چیه؟ بگو حاجی‌بابایم را پیدا نکردم. بگو از آمریکا رفته دمشق،

آره بابا، خداحافظ (ناگهان) ممدی، ممدی! دم آخری یادم رفت بهت بگویم. گوش کن! فوری پنجاه تا خیار قلمی گلخانه‌ای بفرست واسه تیمسار ... چی؟ ...

حجف: (آهسته به سیروس) گمانم یعنی پنجاه هزار مارک.

سیروس: (آهسته) رمز دلار چیه؟

حجف: نمی‌دانم. تا پارسال انار ساوه بود.

حاجی: ... آره، همان که طبقه آخر قیطریه را برداشت. آره می‌خواهد بفرستد برای زن و بچه‌اش ... نرخ؟ امروز چنده؟ ... یعنی چقدر افتاده؟ ... یعنی اینقدر، سه چهار روزه؟ ... عیبی ندارد، تو به نرخ همان روز که من آمدم باهش حساب کن ... چی؟ ... نخیر، خیلی خوب هم قبول می‌کند، پیش یکی دیگر نمی‌تواند پول‌هایش را رو کند، مجبور است از ما بخرد. بگو یک مسافرت فوری واسه بابایم پیش آمده ... جعفر چی؟ ... ده! چند دفعه بگویم حالش خوب است. نه، خودش نمی‌تواند حرف بزند. دکتر آمده دارد تنقیه‌اش می‌کند. چون مزاجش خوب نیست. خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) مگر می‌گذارند آدم دو کلمه حرف بزند! این گرفتاری‌ها و بدبختی‌های ما که تمامی ندارد. باید ببخشید، سیروس خان.

سیروس: می‌دانم حاجی آقا، همه فشار بدبختی دنیا روی گردنه شماست. اینها امتحان است، امتحانی است که خداوند از صبر و بردباری شما می‌کند.

حاجی: خدا خودش خوب می‌داند که ما با همه بدبختی‌ها بنده صبور و شکرگزارشیم. راجع به موتور ماشین می‌فرمودید.

سیروس: بله، عرض می‌کردم که گمان نکنم واژگین شما بتواند رادیاتور و بدنه جگوار سفارشی را کاری بکند.

حاجی: شما وزگین را نمی‌شناسید. اوستای این کار است. حالا اینجا پیکان نیست، اما قورد و شورلت کهنه که هست. یک رادیاتور شورلت کهنه رویش سوار می‌کند. جلوش را هم طوری صافکاری می‌کند که از اولش نوتر بشود.

سیروس: (با ژست تهدید) رادیاتور شورلت روی جگوار؟

حاجی: هیچ ایرادی ندارد. ما اوایل که توی کار خرید و فروش ماشین هم بودیم، چند دفعه همین وزگین کارمان را راه انداخت. رادیاتور پیکان را سوار کرد روی بنز، که خریدار اصلاً نفهمید.

سیروس: تازه حاجی آقا، مشکل پیدا کردن وزگین است که آدرش را ندارید.

حاجی: شما چه کار دارید؟ پیدا کردن وزگین با من.

سیروس: خوب، مبارک است. قضیه تعمیر جگوار روبه‌راه شد، میماند خسارت بدنی میس

ناتالی

حاجی: اما خسارت این خانم ...

تلفن زنگ می‌زند جف می‌خواهد گوشی بردارد اما حاجی روی دست او می‌زند

و خود گوشی را می‌گیرد.

جف: شاید مرا می‌می‌خواهند.

حاجی: غلط می‌کنند تا من اینجا هستم ترا بخواهند. (به تلفن) سلام عرض می‌کنم ...

(تند) ده! باز هم که تویی، ممتدی؟! تو می‌خواهی با این پول تلفن مرا به خاک سیاه

بنشانی؟ نمی‌توانی گور مرگت حرفه‌ایت را یک کاسه کنی؟ ... چی؟ ...

حاجی خاتمت؟ ... حاجی خانم که دیشب با خودش حرف زد! ... خوب، اگر نمره

خارج را نیسته بودیم لابد تا حالا هشت دفعه زنگ زده بود! این مادر تو هم خل

شده، پا شده این همه راه آمده شرکت که احوال این تحفه را بپرسد! خیلی خوب
گوشی را بده بهش ... اما، صبر کن ببینم! (به جف) این تلفن بلندگوش کدام
است؟

جف: آن دگمه قرمز را فشار بدهید.

حاجی: این دگمه را می‌زنم که تو هم حرف‌های مادرت را بشنوی، تلفن زیاد نشود . (به
تلفن) حالا گوشی را بده به حاجی‌خانم. (صدای حاجی‌خانم هم شنیده می‌شود)
هان؟ چیه؟ باز آمدی حالش را بپرسی؟ دیروز که خودت باهاش حرف زدی. حالش
خوب است. الان هم سر و مر و گنده نشسته جلوی من.

حاجی‌خانم: بگو می‌شاءالله! چشمت کف پایش! الهی دردش بخورد به جون من! بده بهش
ببینم گوشی را!

حاجی: من می‌گویم حالش خوب است، دیگر چه حرفی دارد بزند؟ داریم حساب خرج و
مخارج تصادفش را می‌رسیم.

حاجی‌خانم: (با لحن تحکم) گفتم بده بهش گوشی را!

حاجی: اما زیاد حرف نزن! اینجا تلفن خیلی گران است. از آن طرف که می‌گیرند، اینجا
هم حق صحبت می‌گیرند. قانون اینجاست (رو به سیروس) مگر نیست،
سیروس خان؟

سیروس: نخیر.

حاجی: (به تلفن) بیا! بین آقای مهندس هم تصدیق می‌کند. بیا، این هم آقا زاده‌ات (با
پوزخند) اما بهش نگوئی جعفرها! اینجا دوباره اسمش شده جفت. (به جف) بیا، آقا
جفت! اما پرچانگی نکنی ها!

جف: (گوشی را می‌گیرد) سلام، حاجی خانم.

حاجی خانم: سلام ننه‌جون، الهی مادر دورت بگردد! چطور است حالت؟ گفתי دستت شکسته، بهتر شده؟

جف: آره بهترم.

حاجی خانم: خدا را صد هزار بار شکر. نذر کردم شب جمعه برایت خرج بدهم.

حاجی: (تند) بگو نمی‌خواهد از این کارها بکنی! اینجا کلی خرج گردنمان افتاده.

جف: حاجی باباجانم می‌می‌گویند لازم نیست خرج بدهید، اینجا ...

حاجی: بده ببینم گوشی را (گوشی را به‌زور از جف می‌گیرد) ببین! ما اینجا همه جور نذر و نیاز کرده‌ایم، خرج هم داریم می‌دهیم. تو دیگر لازم نیست آنجا کاری بکنی.

حاجی خانم: این بچه مادر مرده مرا، کور شده‌ها، چشم زده‌اند. ببین! آنجا تخم پیدا می‌شود؟

حاجی: (با تمسخر) نخیر، تخم اینجا هنوز اختراع نشده، باید یک مرغ تخم کن بفرستی.

حاجی خانم: چرا مسخرگی می‌کنی؟ می‌خواهم بگویم آنجا کسی هست که واسه چشم زخم تخم بنویسد؟ اگر نیست بدهم ابراهیم بنویسد بفرستم آنجا واسه‌اش بشکنید.

حاجی: مگر خل شده‌ای زن؟ چه جووری تخم بفرستی؟

حاجی خانم: می‌گذارم توی جعبه لای پنبه.

سیروس: بگوئید، اینجا اجازه نمی‌دهند.

حاجی: ببین، آقای مهندس سیروس خان هم که اینجا تشریف دارند می‌فرمایند دولت

اینجا اجازه نمی‌دهد از خارج تخم بیاورند. می‌ترسند تخم‌هاشان را ضایع کند. حالا

گوشی را بده به ممتد! من که حرف‌هام را زدم بعد باز با این تحفه حرف بزن، حالا

کار فوری دارم (بلندگو را قطع می‌کند) الو، ممدی، دیگر کاری نداری؟ ... چقدر می‌خواهد؟ ... گروهی چی دارد؟ ... صدی چهل بهش بده برود. چی؟ ... غلط می‌کند. بگو مرد حسابی، خودمان صد سی و هشت می‌گیریم به شما صد چهل می‌دهیم، یعنی این وسط ما صد دو بخوریم زیاد است؟ تف به آن انصافتان! ... نه، اگر زیاد چانه زد ردهش کن، بگو حاجی بابایم رفته، حالا حالا هم نمی‌آید. خداحافظ، فقط اگر کار خیلی فوری بود زنگ بزن. (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌انصاف مردم! با پول ما جنس از ژاپن وارد می‌کند، دویست درصد رویش می‌خورد، آن وقت سر صد چهل با ما چانه می‌زند!

سیروس: حاجی آقا، نمی‌دانستم. شما پول هم نزول می‌دهید؟

حاجی: کی گفت همچه چیزی را؟ استغفرالله! من و نزولخوری؟ نزول بخوریم آن دنیا جواب خدا را چی بدهیم؟

سیروس: مثل اینکه داشتید راجع به صدی چهل و صدی سی و هشت و ...

حاجی: آقای سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید نباید این حرف را بزنید. یکی هست، مثل این شریک سابق ما حاجی توکل، که خدانشناس پول منفعت می‌دهد نزولش را می‌گیرد می‌خورد. خوب، این کار بی‌انصافی است، بی‌شرفی است. اما کار ما توفیر می‌کند. یک وقت یک افرادی می‌خواهند یک چیزهای مورد احتیاج مردم بیچاره گرسنه، مثل گوشت و روغن و برنج و این جور چیزها وارد کنند که مردم سختی نکنند، آن وقت بانکها هزار جور بازی‌شان می‌دهند، هزار جور اشکال می‌تراشند. می‌آیند پیش ما یک پولی در اختیارشان می‌گذاریم، در واقع شریک معامله‌شان می‌شویم. معامله می‌کنند، یک نفعی می‌برند، خوب، از آن نفعشان یک چیزی هم به ما می‌دهند.

سیروس: ولی شما نفعی که می‌برند و سهمی که باید به شما برسد پیش‌پیش نقد وصول می‌کنید. این تا آنجائی که ما شنیده‌ایم اسمش نزولخوری است. حالا اگر تازگی‌ها اسمش شده باشد احسان فی سبیل الله، نمی‌دانم.

حاجی: روی ارادتی که به شما دارم نمی‌خواهم جسارت کنم. اما وجداناً و شرعاً، بینی و بین‌الله، این کار ما نزولخوری نیست. خیلی توفیر می‌کند. نزولخوری که نیست، یک کمکی هم هست به گشایش کار مردم بیچاره ... شما نمی‌دانید مردم از دست این کسبه بی‌رحم بی‌انصاف چی دارند می‌کشند. والله، حقیقتش ما با این کارمان داریم با اینها مبارزه می‌کنیم.

سیروس: به‌به! زنده باد حاجی آقا مبارز نستوه!

حاجی: باز هم دارید بهما می‌زنید، سیروس‌خان؟ حالا بعد صحبتش را می‌کنیم. به کارمان برسیم. صحبت خسارت و آن صوت چی چی بود؟ تار صوتی و این حرف‌ها. **جف:** خسارت اینکه می‌میس ناتالی دیگر نمی‌تواند آواز بخواند.

حاجی: (عصبی) تو هم بهتر است آواز نخوانی تا ببینم چه خاکی به سرم می‌کنم! می‌دانید، سیروس‌خان، بدبختی اینست که من آن موقع اینجا نبودم. اگر بودم فوری یک جعبه شیرینی با یک دسته گل می‌بردم مریضخانه، یک خرده هم عذرخواهی می‌کردم، قال قضیه کنده می‌شد.

سیروس: حاجی آقا، خسارت یک خواننده که تارهای صوتی‌اش عیب کرده با جعبه شیرینی و دسته گل جبران نمی‌شود.

حاجی: حالا هم باز گره باید به دست مخلصان وا بشود. اگر این خانم مرا ببیند مسلماً ...

سیروس: البته، اگر شما را ببیند، با آن جاذبه و سکس اپیل شما ...

جفا می‌خندد.

حاجی: زهرمار! کسی حرف خنده‌داری نزد! اما بنده موضوع را خدمتتان عرض می‌کنم. موضوع اینست که این خانم حتماً این‌ور و آن‌ور یک چیزهایی از کار ما شنیده، خیال کرده علی‌آباد هم یک شهری است. شاید هم این کره‌خر اینجا و آنجا نشسته پز داده که حاجی‌بابام تاجر است و کاسب و پولدار است و ...

جف: من چیزی نگفتم، اگر هم می‌می‌گفتم، با این سر و وضع ما کی باور می‌می‌کرد؟

حاجی: (با اشاره او را دعوت به سکوت می‌کند) خفه! حالا بنده خاطر جمع هستم که وقتی بهش بگویم که وضع اقتصادی و کار و کاسبی مملکت ما چقدر خراب است، که ما چه بدبختی‌هایی داریم، با چه فلاکتی زندگی می‌کنیم، حتماً کوتاه می‌آید. **سیروس:** بدبختی‌های شما را که همه دنیا می‌دانند. ما هم خیلی گفته‌ایم اما فایده نکرده.

حاجی: این کار از شما بر نمی‌آید. شما بلد نیستید با طلبکار چطور صحبت کنید. این کار بلدیت می‌خواهد. ما با طلبکار حرف بزنیم توفیر می‌کند. شما به ارادت‌مندان فرصت بدهید، ببینید چه جووری کارها جور می‌شود.

سیروس: ولی حاجی‌آقا، ما به هزار زحمت راضی‌اش کرده‌ایم که تا آمدن شما شکایتش را معلق بگذارد. وگرنه جف با همین دست و پای شکسته الان توی زندان بود.

حاجی: از اینها گذشته، اگر بهش بگویم مفلسم، ورشکسته‌ام، چه کار می‌کند؟

سیروس: لابد به‌وسیله وکیلش از طریق بینا لمللی راجع به دارائی شما تحقیق می‌کند.

حاجی: (تکان می‌خورد) نه، نه، اصلاً، ابداً، ابداً بین‌المللی و وکیل و این حرف‌ها را یادشان نیاورید. اگر پی بگیرند، مالیاتچی‌های خودمان هم به صرافت می‌افتند که ما صنار سه شاهی این طرف و آن طرف داریم، می‌افتند به جانمان.

سیروس: مگر از وضع شما خبر ندارند؟ مگر مالیات نمی‌دهید؟

حاجی: چرا، خبر دارند. اما، خوب، بهتر است بیشتر از این خبر نداشته باشند. یک مسائلی هست که قضیه بهتر است به هر قیمت شده، همین‌جا حل بشود. آن‌هم به‌عهده من. شما فقط جور کنید من یک ساعت این خانم میس ناتالی خانم را ببینم، آن وقت ملاحظه می‌کنید که چی می‌شود ... با اجازه، الان خدمت می‌رسم.
(بیرون می‌رود)

جف: سیروس خان، حالا چه کار می‌می‌کنید؟ می‌می‌خواهد می‌میس ناتالی را ببیند! **سیروس:** ما که تا اینجا آمده‌ایم ناچار باید یک فکری هم برای میس ناتالی بکنیم.
جف: می‌می‌خواهد آن نمایش گریه‌اش را بازی کند.

سیروس: نمایش گریه؟

جف: جلوی طلبکارها بلد است، گریه می‌می‌کند. گریه راستی راستی، اشک می‌می‌ریزد.

تلفن زنگ می‌زند. جف می‌رود گوشی را بردارد. ولی حاجی با عجله در حال بستن دگمه شلوار، خود را به تلفن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... ها؟ ممدی، باز تویی؟ بگو ... (برآشفته) کدام؟ این پارتی تازه؟ ... (عصبی) نه، می‌خواهم بدانم، این مال سیاه‌سرفه؟ ... ای تف به گور پدرتان! ببینم، ممدی، همه‌اش؟ ... نصف جعبه‌ها؟ ... ای بی‌شرف‌ها، ای خدانشناس‌ها! گفتیم اینها از بلشویکی خلاص شده‌اند، آدم شده‌اند! ... ممدی، درست بگو ببینم!

تاریخ مصرفشان تا چندم است؟ ... تا سیزده همین برج؟ ... امروز چندم برج است؟ ... سیزدهم؟ ای نامردها! ای بی‌شرف‌ها! ... چی؟ ... نخیر، مفت که نداده‌اند! بله نصف قیمت، اما شرطشان این بود که دست کم یک ماه به تاریخ مصرفشان مانده باشد.

جف: چی شده، بابا؟ چه خبر شده؟

سیروس: حواس حاجی بابایت را پرت نکن، دارد حساب می‌کند.

حاجی: ده همین! حالا گوش کن! آن جعبه‌هایی که تاریخ مصرف تا سیزدهم است، همین امروز، فوری فوری، بی‌معطلی بده بار کنند واسه حسین آباد. یادت نرودها! یک انعام خوبی هم وعده بده به راننده که معطلش نکنند. بگو حتمی حتمی باید خیلی زود برسد به حسین آباد. این حسین‌آبادی‌ها خیلی پدرسوخته‌اند. سر تاریخ مصرف خیلی مته به خشخاش می‌گذارند. آن پسره عبدی را هم با راننده بفرست که اگر ایراد کردند یک چیزی بگذارد کف دست مأمور ردش کند به این یارو دلال هم بگو حاجی بابایم گفت مگر من برنگردم! خبر کار را به من بده! خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌شرف‌ها! ای خدانشناس‌ها! این نامردها!

جف: (نگران) چی شده؟ کی بی‌شرف‌ها؟

حاجی: (عصبی) چه می‌دانم! گور مرگش این شرکت رومانی، یک پارتی واکسن نامرغوب سیاه‌سرفه به ما انداخته ... گیرم که سیاه‌سرفه اصلاً واکسن نمی‌خواهد، ما بچه بودیم خودمان سیاه‌سرفه گرفتیم و نمردیم.

سیروس: حاجی آقا، این واکسن‌ها ضد دیفتری و کزاز هم هست. اگر تاریخ مصرفش گذشته چرا برای مردم حسین‌آباد؟ شما که اینقدر از بی‌شرفی مردم می‌نالید، خودتان هم که ...

حاجی: نه جانم، چرا در قضاوت عجله می‌فرمائید؟! موضوع توفیر می‌کند، شما که نمی‌دانید حسین آباد کجاست!

سیروس: هرجا که باشد فرقی نمی‌کند. بچه‌های بدبخت حسین‌آباد که در خطر این سه مرض هستند، با بچه‌های حسن‌آباد چه فرقی دارند؟

حاجی: خیلی هم توفیر دارند. حسین‌آباد (سر را جلو می‌آورد که گوش غریبه نشنود) یعنی عراق، یعنی مملکت آن صدام حسین خدانشناس که آن بلاها را سر مملکت بیچاره‌ما آورد.

سیروس: به‌به! دست مریزاد، حاجی‌آقا! چون صدام حسین سر مملکت ما بلا آورده بچه‌های عراقی باید تاوانش را بدهند؟

حاجی: چه تاوانی آقای سیروس‌خان؟ شما که ماشاءالله مهندسید و تحصیل کرده‌اید، باید بدانید که این آمریکای بی‌انصاف چطور غذا و دوا را روی این بچه‌های زبان بسته طفل معصوم عراقی بسته است! که این مادر مرده‌ها چطور دارند دسته دسته از بی‌دوائی می‌میرند!

جف: مردم حق داشتن که می‌می‌گفتند ...

حاجی: (به جف) تو لازم نکرده نطق کنی! (به سیروس) باز هم شانیشان بوده که ما اینجا هستیم، قاچاقی همین واکسن تاریخ مصرف‌دار را برایشان می‌فرستیم.

سیروس: مقصودتان تاریخ مصرف گذشته است!

حاجی: شما هم هی تاریخ مصرف تاریخ مصرف! نه، می‌خواهم بدانم، شما بفرمائید! تاریخ مصرف گذشته به از هیچی نیست؟ چه بسا همین تاریخ مصرف گذشته‌ها افاقه

کند. برای ما مهم‌تر از این حرف‌ها و این بگو مگوهای سیاسی، رضای خدا شرط است. ما برای رضای خدا کار می‌کنیم.

سیروس: رضای خدا به نصف قیمت!

حاجی: یعنی می‌فرمائید چون مردم تقلب می‌کنند، ما نباید کاسبی کنیم؟ زن و بچه ما باید گرسنگی بکشند؟ چه حرف‌ها می‌زنید، آقای سیروس‌خان! الحمدالله که بلشویکی ورافتاده ...

تلفن زنگ می‌زند حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... یله؟ ... بیخشید کی؟ ... آهان، یله، یله، همین‌جا تشریف دارند. جناب‌عالی؟ ... گوشی خدمتان! (به سیروس) دخترعمویتان هستند.

جف: (خوشحال) می‌می‌نو.

سیروس: الو، سلام مینوجان ... خیلی بهتر است. پدرش جناب آقای حاجی میرزا علی‌آقا هم از تهران تشریف آورده‌اند.

جف: (آهسته) بگوئید بیایند.

حاجی: بگوئید ایشان هم تشریف بیاورند زیارتشان کنیم.

جف: آره، سیروس‌خان.

سیروس: مینوجان، حاجی‌آقا می‌فرمایند اگر کاری ندارید تشریف بیاورید اینجا زیارتتان کنند ... یله، همان‌جا که یک دفعه هم آمدیم احوالپرسی جف.

حاجی: یله، قدمشان روی چشم.

سیروس: حالا یک نوک پا بیا، آنجا را بعد می‌روی. من خودم می‌رسانمت. پس منتظریم.

(گوشی را می‌گذارد)

حاجی: فرمودید اسم دخترمو چیه؟

جف: می می نو.

حاجی: (به او چشم غره می رود) از تو نپرسیدم. (به سیروس) اینجا درس می خوانند؟

سیروس: بله، مینو مشغول یک دوره تکمیلی است.

حاجی: انشاءالله سلامت باشند. خوب، ما چی می گفتیم؟

سیروس: صحبت فرستادن واکس فاسد برای بچه های حسین آباد بود.

حاجی: ای آقا، اینقدر دل نازک نباشید! مردم آنجا، آنقدر بیچاره اند، آنقدر بدبختی

کشیده اند که از خدا می خواهند یک نان خورشان کم بشود. (می خندد) بگذریم.

صحبت چی بود؟

جف: صحبت می میس ناتالی بود.

حاجی: همانطور که عرض کردم، شما این میس ناتالی را با من روبه رو کنید، یک کاری

می کنم که اگر دستش برسد یک کمکی هم به ما بکند.

سیروس: آن هم بعید نیست. آدم چه می داند! زن دلرحمی است، شما هم مستحق کمک!

حاجی: بله، عرض کردم که این دشمن های ما این طرف و آن طرف نشسته اند گفته اند

حاجی میرزاعلی آقا این را دارد، حاجی میرزاعلی آقا آن را دارد، که لابد به گوش این

خانم رسیده. چه بسا هم این جعفر ما، این ور و آن ور پز دارائی حاجی بابایش را داده

باشد. حالا اگر پسر حاجی توکل بود، آنقدر ناله نداری کرده بود که این خانم یک

چیزی هم گذاشته بود کف دست باباش. اما این این کره خر ما، (ژست تهدید)

شیطان می گوید بزمن دک و دندانش را هم مثل دست و پایش چلاق کنم!

صدای زنگ در، جف از جامی پرورد و لنگان به طرف در می‌دود.

جف: سلام، می‌می نو خانم.

حاجی: (آهسته به سیروس) چه اصراری هم دارد که با این سر و زبانش اسم مینو خانم را بگوید!

مینو: (وارد می‌شود) سلام.

حاجی: به‌به! سلام به روی ماه شما. بفرمائید، بفرمائید، خوش آمدید. قدم روی چشم.

سیروس: مینو خانم، بفرمائید.

مینو: (به جف) حال شما چطور است؟ بهتر هستید؟

جف: بله، خیلی بهترم، مرسی.

مینو: چشم شما روشن، پدرتان هم آمدند. حتماً خیلی خوشحالید. (به حاجی) رسیدن بخیر، آقا.

حاجی: قربان شما، خیلی ممنون. چی میل می‌فرمائید؟ چای؟ شربت؟

مینو: هیچی، خیلی متشکرم.

جف: یک خرده شیرینی برایتان بیاورم (ضمن گفتن بیرون می‌رود)

حاجی: خوب، سرکار خانم، بفرمائید شما اینجا چه درسی می‌خوانید؟ دکتری یا

مهندسی؟ (صدای شکستن ظرفی شنیده می‌شود) باز چی شکست؟ (بلند می‌شود)

ببخشید، ببینم این آقا با این دست و پای چلاقش باز چه دسته گلی به آب داد

(خارج می‌شود).

مینو: خوب، من آمدم، که چی؟

سیروس: خیلی متشکرم که آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم.

مینو: من هم خوشحالم، اما چرا اینقدر اصرار کردید که من اینجا بیایم؟

سیروس: خواستم بیایید یک سر و سامانی به کار این پسر بدهیم که خودش را نکشد.

مینو: از دست من چه کاری ساخته است؟

سیروس: شما به من قوت قلب می‌دهید که رلم را خوب بازی کنم.

مینو: حالا که قوت قلب گرفتید، من می‌توانم مرخص بشوم؟ خیلی کار دارم.

سیروس: نه، بمانید خواهش می‌کنم. وجود شما در این موقعیت حساس من لازم است.

اصلاً دلم برایتان تنگ شده بود، مهر و محبت قوم خویشی. دلم می‌خواست شما را

بینم. می‌دانید که حالا دخترعموی من شده‌اید. پسر عمو و دختر عمو هم که

دیگر گفتن ندارد.

مینو: (با لبخند) شما هم خیلی شیطان هستید!

تلفن زنگ می‌زند. حاجی با عجله خود را به آن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز هم که تویی ممدی! نمی‌توانی همه حرفهایت را یکجا

بزنی؟ ... بله، گفتم اگر کار صد درصد فوری بود ... چی؟ کدام سفته؟ ... مال حاجی

عبدالغنی؟ مگر امروز چندم برج است؟ ... چیزی گفت؟ ... (عصبی) چی چی چک

بکشی؟ ... می‌دانم که داریم، اما مگر آدم پول داشته باشد باید فوری خرج کند؟ ...

بدهی باشد، توفیر نمی‌کند. اگر آدم بهانه‌ای داشته باشد که پرداخت سفته‌اش را

عقب بیندازد، چرا نکند؟ ... تو چی بهش گفتی؟ گفتی بهش که داداشم رفته زیر

ماشین؟ ... خوب، اگر سفر من بیست سی روز طول بکشد، می‌دانی چی می‌شود؟

چی؟ ...

جف: (آهسته به سیروس) سیروس خان، شنفتید؟

حاجی: ... یک ماه دیرتر یک همچه سفته‌ای، می‌دانی چقدر توفیر معامله است؟ توفیر نزولش را حساب کن! ... می‌دانم، خوب می‌شناسمش حاجی عبدالغنی را ... وقتی آمد یگو داداشم رفته زیر ماشین، حاجی بابایم رفته بیاردش، دیگه هرچی پرسید بگو نمی‌دانم. اگر هم آمد شرکت قال و مقال کرد، نمره را بگیر خودم باش حرف بزنم. من زبان حاجی عبدالغنی نزولخور بی‌پدر را می‌دانم ... آره، آره، خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) توی این بدبختی بیچارگی، حالا باید فکر سفته حاجی عبدالغنی را بکنیم. (تند به جف) تو هم که همین‌طور مثل مجسمه نشسته‌ای! پاشو گز تعارف کن به خانم.

جف: (گز تعارف می‌کند) بفرمائید دهنتان را شیرین کنید.

حاجی: بپا آردش نریزد روی لباسشان ... بفرمائید، گز درجه اول اصفهان است.

سیروس: (زیر لب به مینو) خدا بخت بدهد!

مینو: مرسی، الان میل ندارم.

حاجی: به‌به! چه انگشتر عقیق خوشرنگی دارید، مینو خانم. (به بهانه تماشای انگشتر دست مینو را می‌گیرد) به این جور عقیق می‌گویند عقیق دلربا. آخر، ما یک وقتی تو کار جواهر بودیم. الان دیگه از این عقیق دلربا کم پیدا می‌شود. اما راستی راستی دلرباست مثل خودتان. ببینم تراشش را!

جف: (آهسته به سیروس) ببینید دارد با می‌نو لاس می‌می‌زند!

سیروس: (آهسته) مثل اینکه یک رقیب عشقی هم پیدا کردی!

حاجی: البته موضوع تراشش است که مهم است. (دست مینو را به بهانه تماشای بهتر بالا می‌برد) تراش مال شما هم واقعاً عالی است.

جف: (آهسته به سیروس) یک چیزی بهش بگوئید، دارد می‌می‌نو را می‌می‌خورد!

سیروس: حاجی آقا، شما که می‌فرمودید با زن غریبه ...

حاجی: این توفیر می‌کند. دختر عموی شما که دیگر زن غریبه نیست!

سیروس: آهان! ملتفت شدم. زن غریبه اگر یک پسر عمو داشته باشد دیگر غریبه نیست.

به هر حال بنده باید مرخص بشوم.

حاجی: (دست مینو را ول می‌کند) ده! چرا به این زودی؟ تشریف داشتید!

سیروس: خیلی کار دارم.

حاجی: پس تکلیف کار ما چی می‌شود؟

سیروس: دیگر بسته به نظر خودتان است. اگر کار به مرافعه و دادگاه بکشد، غیر از سر و

صدائی که می‌کند که مسلماً به تهران می‌رسد، حتماً یک دویست هزار دلاری

برایتان آب می‌خورد.

حاجی: دویست هزار دلار؟ به تومن چی می‌شود؟

سیروس: نود میلیون. اما دوستانه، شاید بشود با کمتر از صد هزار دلار سر و ته قضیه را

هم آورد.

حاجی: باید یک کاریش کرد. شما فقط یک قراری با این خانم خواننده بگذارید که من

باهاش صحبت کنم. یک ترتیبی می‌دهم که نه او ضرر کند نه ما. نه سیخ بسوزد نه

کباب.

سیروس: بسیار خوب، من همین امروز یک قراری برای ملاقات سیخ با کباب می‌گذارم.

جف: چرا به این زودی می‌می‌روید؟ شما هم می‌می‌روید، می‌می‌نو خانم؟

حاجی: (به مینو) حالا سیروس خان کار دارند، شما تشریف داشته باشید.

جف: بله، تشریف داشته باشید.

سیروس: (با شیطنت، به مینو) اگر تو میل داری بمانی ...

مینو: (با لحن ملامت) آقای سیروس خان! شما که می‌دانید چقدر کار دارم. (به حاجی)

من هم خیلی کار دارم. باید مرخص بشوم.

حاجی: پس باز هم سرافراز بفرمائید. منزل خودتان است. من هم اینجا تنها هستم و

غریب ...

سیروس: (زیرلب) ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر - به کمند تو گرفتار و

به‌دام تو اسیر (بلند) تشریف می‌آورید برویم، مینو خانم؟

مینو: بله، بله، برویم.

جف: باز هم تشریف می‌می‌آورید؟

سیروس: البته، البته، حتماً می‌آییم.

حاجی: خیلی ممنون می‌شوم. قربان شما.

سیروس و مینو به‌طرف در خروجی می‌روند. حاجی و جف آنها را بدرقه

می‌کنند.

پایان پرده دوم

میان پردهٔ دوم

سیروس جلوی پرده می‌آید. به‌زبال او مینو که تغییر قیافه داده وارد می‌شود: کلاه کیس بر سر - پانسمانی روی دماغ - عینک سیاه بزرگی به چشم، لباس دکولته با مینی‌ژوپ هوس‌انگیزی به تن دارد. بعد از ورود عینک را از چشم برمی‌دارد.

مینو: خوب، بعدش چی سیروس خان؟ آن وقت من چه کار باید بکنم؟

سیروس: هیچ کار، مینو خانم، فقط فراموش نکنید که شما میس ناتالی خواننده هستید.

مینو: ببینید شما مرا به چه کارهائی وامی‌دارید! من از اینکه می‌خواهم به یک آدمی دروغ بگویم، فریبش بدهم خیلی ناراحتم.

سیروس: مطمئنم که شما وقتی میزان واقعی «آدمیت» این حضرت «آدم» را بشناسید، نه تنها از این فریب ناراحت نمی‌شوید، بلکه لذت هم می‌برید.

مینو: من هیچ وقت از دروغ گفتن لذت نمی‌برم.

سیروس: حالا می‌بینیم. اگر دیدید خیلی ناراحتید، همان میان کار هم می‌توانید بزنید زیرش. اما اگر ادامه بدهید شاید بتوانید به آن آرزوتان که تأسیس یک مدرسه

فارسی یا حداقل یک کلاس فارسی برای بچه‌های ایرانی بود، برسید. ضمناً به من هم کمک می‌کنید که از پدر لثیم خسیس، یک سرمایه‌ای برای این پسر بگیرم.
مینو: از این پسرۀ مزاحم که هیچ دل خوشی ندارم. باید با او شرط کنید که دیگر مزاحم من نشود.

سیروس: حتماً می‌کنم. اما مهم‌تر از کار این پسر همان موضوع مدرسه فارسی است که آنقدر جوشش را می‌زدید. اگر بتوانیم حاجی را یک سی‌چهل هزار دلاری بدوشیم، مخارج اولیه‌اش راه می‌افتد. مخارج ادامه‌اش را هم انشاءالله بقیۀ پولدارها روی چشم هم چشمی می‌دهند.

مینو: نفهمیدم چرا موضوع را به جف نگفتید؟

سیروس: می‌ترسیدم با این خنگی خدادادی وسط کار یک گندی بزند.

مینو: اما سیروس‌خان، من می‌ترسم اگر بخواهم دو کلمه هم حرف بزنم خنده‌ام بگیرد.
سیروس: می‌گوئیم غیر از تارهای صوتی، پرده گوش‌تان هم لطمه دیده، با مکاتبه سؤال جواب می‌کنیم. فقط گاهی آره یا نه می‌گوئید.

مینو: همان یس و نو هم بگویم خنده‌ام می‌گیرد.

سیروس: آن‌هم لازم نیست. فقط هر وقت من اشاره کردم، مشت روی میز بزنید هرچی دهن‌تان آمد بگوئید. یا مثل خروشچف مرحوم مدام بگوئید نی‌یت. اما با خشونت بگوئید. می‌گوئیم شما اصلاً روس هستید. نی‌یت به روسی یعنی نه. در این صورت گاهی هم با خشونت بگوئید: داوای داوای، که عجله کند.

مینو: واقعاً داوای داوای یعنی عجله کنید؟

سیروس: نمی‌دانم، توی فیلم‌های روسی شنیده‌ام. اما یک سمبه‌ای برای حاجی لازم است که تا قیامت معطلمان نکند.

مینو: با همه این زحمت‌ها خیال نمی‌کنم این حاجی دستش را توی جیب بکند.

سیروس: من، به‌عکس شما، خیلی امیدوارم. چون از یک جهت دیگر هم ریشش دست ما افتاده. ظاهراً این طرف‌ها یک نم کرده‌ای دارد که آمده سراغش و ما نمی‌دانستیم. حالا خواهشم اینست که توی آن کافه روبه‌رو مراقب پنجره‌خانه حاجی باشید. وقتی من علامت دادم یک زنگی بزنید، مستر سیروس را بخواهید. بعد از چند دقیقه هم بیائید زنگ بزنید. باقی‌اش با من.

مینو: اما خواهش می‌کنم مرا با این پدر و پسر تنها نگذارید.

سیروس: مطمئن باشید. فعلاً خداحافظ.

هر کدام از طرفی خارج می‌شوند.

پرده سوم

صفت همان اطاق است. سیروس با جف مشغول صحبت هستند. بسته بندی جرات جف کمتر شده است. فقط کچ کرفتنی پایش باقی است.

جف: (آجیل به سیروس تعارف می کند) یک خرده آجیل میل بفرمائید، از آب گذشته است.

سیروس: مرسی، من اصلاً آجیل خور نیستم (نگاه در جعبه آجیل) اما حاجی بابایت که این همه راه این را به عنوان آجیل آورده، همه اش تخمه هندوانه است.

جف: این عادت حاجی باباجانم است. همیشه وقتی یک کیلو آجیل می می خرد، یک کیلو هم تخمه هندوانه می دهد دستش که زیاد بشود.

سیروس: خوب، آدم عیالوار ندار دست به دهن چه خاکی به سرش بکند؟

جف: سیروس خان، این خواننده را از کجا پیدا کردید که بروید پیشش؟

سیروس: اولاً پیش خواننده نمی رویم. خواننده می آید اینجا برای حاجی باباجان یک تکه ضربی بخواند.

جف: (با تعجب) می‌می‌آید اینجا؟

سیروس: پس می‌خواستی توی استودیوی مترو گل‌دین مایر باش رانده‌وو بگذارم؟

جف: حالا، راستی راستی خواننده است؟ صدایش قشنگ است؟

سیروس: بلب.

جف: خوشگل هم هست؟ از می‌می‌نو خوشگل‌تر است؟

سیروس: صد درجه. ولی منظور؟ می‌خواهی عاشق این هم بشوی؟

جف: نه، فقط پرسیدم. لابد باید یک پولی هم به این خانم خواننده بدهیم؟

سیروس: نترس! تخم. حلال حاجی میرزا علی‌آقا، از اسم پول خرج کردن تنش می‌لرزدا! به

چهل تایی تو کسی دست نمی‌زند. اما یادت باشد اضافه بر چهل تاء هر چی گرفتیم،

من مصرفش را معین می‌کنم. در اینکه حرفی نداری؟

جف: نه، اما نمی‌شود به من بگوئید به چه مصرفی فکر کرده‌اید؟

سیروس: همان که گفتم، توی فکر یک مدرسه برای بچه‌های ایرانی هستم.

جف: آه! مدرسه چیه؟ اگر راستی می‌می‌خواهید به بچه‌های ایرانی کمک کنید، یک

نایت کلاب براشان درست کنید.

سیروس: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت - یک چند نیز خدمت معشوق و می

کنم.

جف: معشوق چی چی کنم؟

سیروس: هیچی. یا تو نبودم. بگو ببینم، حاجی باباجان امروز دیگر به فخری خانم زنگ

زند؟

جف: نه ديگر، اما ديروز تمام وقت پيشش بود. شب هم دير آمد خانه. گفت رفتم يك قدمي بزخم راه را گم كردم. گمانم دو سه گيلاسي هم زده بود، چون خيلي شنگول بود.

سيروس: من از اول مطمئن بودم كه عشق ديدار تو و غليان احساسات پدري نبود كه اينجا كشانده بودش. نفهميدي چي صدايش مي زند؟
جف: پاي تلفن بهش مي مي گويد فخری جون خانم.

سيروس: به به! فخری جون خانم! تو ديده اي فخری جون خانم را؟ بر و رويش چطور است؟
جف: بد نيست. اما از آنها نيست كه شما بپسنديد. چاق و سفيد است.

سيروس: ديروز با چه وسيله اي رفت پيش فخری جون خانم؟

جف: گمانم مثل همان دفعه اول آمده دنبالش. دفعه اول، بعد از اينكه زنگ زد گفت مي مي روم همين پائين يك قدمي بزخم. از پنجره نگاه كردم، ديدم هي بالا پائين رفت تا يك خانمي با ماشين آمد سوارش كرد. شب هم همان خانم آوردش تا دم خانه.

سيروس: چه جوري شناختيش؟

جف: ديشب كه آمدند، دويدم از طبقه پائين نگاه كردم. خودش بود. آخر دو سه ماه توي شركت حاجي باباجانم منشي بود. اما به گوش حاجي خانم رسيده بود كه با حاجي باباجانم يك جيك و بيكي دارند. حاجي خانم زور آورد جوابش كردند.

سيروس: پس زور حاجي خانم به حاجي باباجانم مي رسد. از حاجي خانم حساب مي برد؟

جفا: خیلی. یعنی این آخری‌ها حساب می‌می‌برد. پیشترها نه. پیشترها یک وقت‌هائی هم حاجی خانم را می‌می‌زد. اما یک دفعه حاجی‌دائی‌ام با دائی کوچکه‌ام گرفتند حسابی کتکش زدند، دو تا دنده‌اش را شکستند که بعد ...

سیروس: بارک‌الله حاجی‌دائی! نمردیم و توی این جماعت یک مدافع حقوق زنان هم دیدیم.

جفا: همه‌اش واسه خاطر حاجی‌خانم نبود. آخر حاجی‌دائی‌ام از حاجی‌باباجانم دل پری داشت. آن قدیم‌قدیم‌ها که حاجی‌باباجانم تازه حاجی‌خانم را گرفته بود، با حاجی‌دائی‌ام، دوتائی شریکی یک تکه زمین شصت هفتاد هزار متری خریده‌اند متری یک تومن، بعد که زمین افتاده توی محدوده، قیمتش شده متری سیصد چهارصد تومن، چون به اسم حاجی‌باباجانم بوده، زده زیر شرکت، به حاجی‌دائی‌ام سهمش را نداده. یعنی فقط پول خرید را بهش پس داده.

سیروس: بارک‌الله! چه انسان باگذشتی!

جفا: این‌هم هست که حالا حاجی‌دائی‌ام خیلی زور دارد. آن دفعه که کتکش زدند، نصف زمین‌های دشت قزوینش را مصادره کردند. بهش گفتند که اگر باز دست روی حاجی‌خانم بلند کند باقی‌ش را هم مصادره می‌می‌کنند. حالا دیگر حاجی‌باباجانم از ترس کتک و مصادره، خیلی سربه‌زیر شده.

سیروس: جای من خالی بوده که تماشا کنم، دو تا دائی تو حاجی‌بابایت را کتک می‌زدند. صحنه تماشائی بوده.

جفا: اصغر، پسر حاجی‌دائی‌ام هم بود. او هم می‌می‌زدش.

سیروس: تو چی؟ تو چه کار می‌کردی وقتی حاجی‌باباجانم را می‌زدند؟

جف: من زورم بهش نمی‌رسید. اما به‌هوای جدا کردن رقتم قاطی دعوا، یک لگد زدم به پائین تنه‌اش. فهمید، بعد از رفتن آنها مرا گرفت زد.

سیروس: به‌به! بارک‌الله پسر! ببینم! شماها در مسابقهٔ پدر و پسر نمونهٔ سال شرکت نکردید؟

جف: پدر و پسر نمونهٔ چی چی؟

سیروس: نمونهٔ مهر و محبت پدر فرزندی؟

حاجی از اطاق مجاور صدامی زدند.

صدای حاجی: جعفری! جعفری! تو این کلاه شاپگا را ندیدی؟

جف: (بلند) بالای قفسه است.

سیروس: توی این هوا شاپو برای چی می‌خواهد؟ چرا اینقدر معطلان می‌کند؟ چه کار می‌کند؟

جف: حتماً دارد لباس مالیاتی‌اش را می‌پوشد. چون دیدم از چمدان درش آورده بود.

سیروس: لباس مالیاتی؟

جف: آره، حاجی‌بابایم از چند سال پیش، یک لباس کهنه کشیف دارد که هر وقت می‌می‌خواهد برود ادارهٔ مالیات، می‌می‌پوشد. یا هر وقت می‌می‌خواهد برود دیدن یک طلبکار، می‌می‌پوشد که دل مردم را به‌رحم بیاورد. همیشه همه‌جا هم با خودش می‌می‌برد. یک سماور نقره هم گرو گذاشته توی بانک رهنی که دلیل نداری‌اش باشد. پارسال واسهٔ خرید بلیط هواپیمای من هم همین لباس را پوشیده بود، یک ساعت با هواپیمائی چانه زد.

سیروس: خدا رحم کند به میس ناتالی! ببینم! اسم فامیلی این فخری‌خانم را نمی‌دانی؟

حجف: می‌می دانستم. یادم رفته.

سیروس: (بلند) حاجی آقا، حاضر شدید؟

صدای حاجی: آمدم، آمدم، خیلی ببخشید معطلتان کردم.

سیروس: پاشو برو! برای چانه زدن با حاجی بهتر است تو نباشی. برو تا نگفته‌ام نیا!

حجف خارج می‌شود. حاجی وارد می‌شود. یک کت و شلوار کهنه مفلوک بپوشد.

یک شاپوی کثیف کج و کوله بپوشد.

حاجی: سلام علیکم، خیلی ببخشید معطلتان کردم. بنده در خدمتم.

سیروس: (سراپای حاجی را برانداز می‌کند) سلام حاجی آقا، این چه ریختی است؟ چرا

امروز لباستان ...؟

حاجی: چطور مگر؟

سیروس: شما، برای دیدار با یک خانم، لباس شیک‌تر و سگسی‌تر از این نداشتید؟

حاجی: چه اهمیتی دارد لباس؟ حالا ما بیائیم لباس تر و تمیز بپوشیم، این خانم خیال

می‌کند ما ملیونیریم، بفرمائید برویم.

سیروس: یعنی چه حاجی آقا؟ شما با این هیبت و قیافه آبروی ما را که می‌برید هیچی،

ممکن است پلیس به‌عنوان ولگرد بگیردتان!

حاجی: ای آقا، مگر آبروی آدم به لباس است؟ مگر نداری عیب است، آقای سیروس خان؟

پیغمبر فرمود: الفقر فخری.

سیروس: حاجی آقا، پیغمبر که فرمود الفقر فخری، نان جو و خرما می‌خورد. این ثروت و

مال و منال شما را نداشت.

حاجی: (برآشفته) کدام ثروت، سیروس خان؟ این حرفها را که می‌زنید به‌گوش مردم می‌رسد خیال می‌کنند راستی‌راستی ما چیزی داریم. این لقمه بخور و نمیر را چشم ندارند ببینند، چه برسد به اینکه خیال کنند ما پول داریم.

سیروس: حاجی‌آقا، کی گفت شما پول دارید؟ استغفرالله! این خانه‌ها و ساختمان‌ها و برج و بارو همه‌اش آجر و چوب و تیرآهن است، اینها پول نیست.

حاجی: خدا به سر شاهد است سیروس خان، که این ساختمان‌ها و برج‌ها و غیره، الا از گرفتاری چیزی ندارند، برقشان چشم مردم را می‌گیرد، اما هیچکس از گرفتاری‌هایش خبر ندارد. تازه کی تا حالا ملک و آب و خانه را توی قبر برده، آخر آخرش دو ذرع چلوار و دو متر زمین است. فرمود: در حقیقت مالک اصلی خداست ...

سیروس: بله، می‌دانم که این امانت بهر روزی نزد شماست. ولی جناب امانت‌دار، بفرمائید این لباس امانتی را با آن لباس امانتی تمیزتر عوض کنید. چون میس ناتالی اگر از دور چشمش به شما با این هیبت امانتی فعلی بیفتد محال است با شما هم‌صحبت بشود. حداکثر نوکرش را می‌فرستد با شما مذاکره کند.

حاجی: ده! من، حاجی‌میرزاعلی‌آقا، مذاکره با نوکر ...؟ خوب، برای امتثال امر جنابعالی چشم. پس با اجازه، الان خدمت می‌رسم.

حاجی خارج می‌شود. سیروس روزنامه‌اش را از جیب درمی‌آورد و مشغول خواندن می‌شود. جف وارد می‌شود.

سیروس: باز که تو آمدی!

جف: اسم فامیلی فخری‌خانم یادم آمد.

سیروس: به فامیلی‌اش کاری ندارم، همان اسمش برایم کافی است.

جف: حاجی بابایم کجا رفت؟

سیروس: فرستادم آن کت و شلوار کریستیان دیورش را عوض کند. تو هم برو، تا نگفته‌ام

نیا!

حاجی صدای می‌زند.

صدای حاجی: جعفری! باز کدام گور رفتی؟

جف: آمدم، آمدم. (خارج می‌شود)

حاجی با کت و شلوار معمولی‌اش وارد می‌شود.

حاجی: جعفری! آن رخت‌های مرا بگذار تو چمدانم! (به سیروس) حالا مقبول شدم،

سیروس خان؟

سیروس: بله، ماشاءالله عین رابرت می‌جوم. حالا بفرمائید بنشینید.

حاجی: مگر نمی‌رویم؟

سیروس: شما بفرمائید تا عرض کنم. منزل این خانم خیلی دور است. امروز شانس

آوردیم با دکترش که همین همسایگی شماست یک قراری داشت. ازش خواهش

کردم جای اینکه ما برویم منزلش، او یک نوک پا بیاید اینجا.

حاجی: بیاید اینجا؟

سیروس: بله، بهتر است بیاید ببیند که شما دم و دستگاهی ندارید. یک وقت خدای

نکرده، زبانم لال، خیال نکند شما برج و بارو و ساختمان دارید، زندگی‌تان مثل

بقیه میلیونرهاست.

حاجی: سیروس خان، شما را به خدا، جان هر کس که دوست دارید، من بمیرم، اینقدر میلیونر میلیونر نگوئید. همین گفتنش هم شگوم ندارد. اما ... فکر شما هم بد نیست که بیاید ببیند که ما چیز میزی نداریم توقعش را کم بکند. چطور است این تلویزیون را هم ببریم آن اطاق؟

سیروس: حاجی آقا، تلویزیون را می‌گوئیم بنگاه حمایت مستمندان محض رضای خدا به شما امانت داده.

حاجی: سیروس خان، باز هم؟ ... حالا کی می‌آید این ضعیفه؟

سیروس: قرار شده تا کارش پیش دکتر تمام شد یک زنگی بهما بزند. آدرس اینجا را هم داده‌ام به راننده‌اش.

حاجی: نذر کرده‌ام اگر امروز بتوانیم با یک مختصری سر و ته قضیه را هم بیاوریم، بروم یک شمع قدی روشن کنم.

سیروس: یک شمع نذر کرده‌اید؟ من جای شما بودم اینقدر ریخت و پاش نمی‌کردم. خدا را خوش نمی‌آید آن صنار سه شاهی را که با کد یمین و عرق جبین به‌دست می‌آورد، اینطور ریخت و پاش کنید!

حاجی: نه، شوخی نفرمائید. اول ببینید شمع چه شمعی است! از این شمع‌های معمولی نیست. شمع خیلی حساسی است. خودمان از روسیه وارد کرده‌ایم. خیلی خیلی مرغوب است. اول یک پارتی به پاکستان صادر کردیم، حالا پشت سر هم سفارش می‌دهند. البته نفع زیادی ندارد. ولی خوب، ما روی اعتقادمان، یک کارهائی را برای خاطر خدا می‌کنیم. می‌دانید، مردم بیچاره هزار جور نذر و نیاز دارند، شمع حسابی گیرشان نمی‌آید.

سیروس: برای همین بی نظری و خدانشناسی و مردم دوستی شماست که همه دنیا از شما به خوبی یاد می کنند.

حاجی: از خوبی خودشان است. ما چه قابلیت داریم.

سیروس: اختیار دارید حاجی آقا! بزرگی و بزرگواری شماست. با یکی از دوستان مشترکمان ذکر خیرتان بود. چقدر از آقائی شما تعریف می کرد.

حاجی: عجب! کی بود این دوست مشترک؟

سیروس: خیلی خوشحال بود که بعد از مدت ها، اینجا خدمتان رسیده.

حاجی: عجیب است! این روزها که غیر از شما و جعفری من آشنائی ندیده ام.

سیروس: نخیر، می گفت همین دیشب زیارتتان کرده.

حاجی: دیشب؟ حتماً بنده را با یکی دیگر عوضی گرفته.

سیروس: نخیر، می گفت دیشب خدمتان بوده، در خدمتان شام خورده، بعد ...

حاجی: (نگران) چی می گوئید، سیروس خان؟ این آدم کیه؟ اسم ندارد؟

سیروس: چطور ندارد؟ اسم قشنگی هم دارد. فخری خانم.

حاجی: (مضطرب، دست جلوی دهن سیروس می گذارد) یواش! یواش!

سیروس: (با قیافه معصوم) چطور مگر، حاجی آقا؟

حاجی: (خود را جمع و جور می کند) نه، یعنی این جعفر ... یعنی یک وقت این جعفر نشنود که ...

سیروس: مگر بشنود چه می شود؟

حاجی: هیچی، سیروس خان. خوب، بچه سبک مغزی است، یک وقت یک خیالاتی

می کند، روی خرید بچگی یک چیزی هم به والداهش می گوید. آن هم خوب، زن

است و ناقص‌العقل، یک مرافعه‌ای راه می‌اندازد. اما شما ایشان را از کجا می‌شناسید؟

سیروس: از خیلی پیش می‌شناسمش. اما فرمودید ممکن است خانم یک خیالاتی بکنند. مگر خدای نکرده، زبانم لال ...

حاجی: نه جانم، نه عزیزم. این فخری‌خانم با ما قوم خویش است. اینجا، همان فردای رسیدنم، رفتم این پائین خانه یک قدمی بزنم، از قضا همین جلوی در باهاش سینه‌به‌سینه شدم.

سیروس: (با لبخند) ببینیم، حاجی‌آقا، خاطر جمعید که قضیه سینه‌به‌سینه شدن، جلوی در خانه اتفاق افتاده؟ در باب محل سینه‌به‌سینه شدن آیا ...

حاجی: به جان عزیزت ... (متوجه کنایه می‌شود، زور کمی می‌خندد) شما هم سیروس‌خان سربه‌سر من پیرمرد می‌گذارید!

سیروس: هزار ماشاءالله به شما پیرمرد!

حاجی: ولی از شوخی گذشته یک وقت فکر بدی نفرمائیدها! ... به روح پدرم، جعفر را کفن کردم، اصلاً موضوعی نبوده، حالا بگذریم از اعتقاداتم، این خانم با ما خویش و قوم است. با والده جعفر نمی‌دانم سرچی یک بگومگو و قهری داشته‌اند. من که دیدمش نصیحتش کردم که وقتی برگشت تهران - آخر آمده اینجا پسرش را ببیند - هر وقت برگشت تهران، بیاید یک عذرخواهی مختصری از عیال بکند که کدورت برطرف بشود، صلح کنند.

سیروس: زنده باد حاجی‌آقا! من باید به آکادمی نروژ پیشنهاد کنم که جایزه صلح نوبل را امسال به شما بدهند.

حاجی: دیگر اینقدر سربه‌سر من نگذارید!

سیروس: خوب نفرمودید که فخری خانم حاضر شده از خانم عذرخواهی کند یا نه؟ این

دم گرم شما در نفس سرد خانم ...؟

حاجی: البته زن هستند، اینجوری آسان زیربار نمی‌روند. می‌گویند او باید از من

عذرخواهی بکند. اما حالا، توی این شلوغی و گرفتاری تمنی می‌کنم، خواهش دارم،

شما با جعفر صحبتی نکنید.

سیروس: چشم، ولی انشاءالله خود من در سفر تهران یک جوری آشتی‌شان می‌دهم.

مطمئنم که نه فخری خانم و نه حاجی خانم روی مرا زمین نمی‌اندازند.

حاجی: ولی سیروس خان، مرگ من شما دخالت نفرمائید، تا من خودم یک جوری ترتیب

کار را بدهم. این خانم پس‌فردا برمی‌گردد تهران. خودم باید باش صحبت کنم

راضی‌ش کنم، شما کاری به کارش نداشته باشید.

سیروس: چشم. اما نباید گذاشت چرک کدورت باقی بماند. نهال دشمنی برکن که رنج

بی‌شمار آرد.

حاجی: البته، البته، حق با شماست. حالا به‌کار خودمان برسیم. فقط دو دقیقه اجازه

بفرمائید، الان خدمت می‌رسم.

حاجی بیرون می‌رود. سیروس جلوی پنجره می‌رود. دستمال تکان می‌دهد.

لحظی بعد جف وارد می‌شود.

جف: سیروس خان، مثل اینکه قضیه فخری خانم را به‌رویش آوردید.

سیروس: فخری چون خانم را خدا برای گشایش کار تو فرستاده. اما ببینم! تو پشت در

فالگوش و ایستاده‌ای؟

جف: آخر من می می خواهم بدانم آخرش من می می توانم یک کاسبی راه بیندازم که می می نو دیگر به من نخندد؟

سیروس: تا حالا گمانم چهل هزارتای تو پخته شده. شعله را باید بالا بکشم که خرج مدرسه فارسی هم جا بیفتد. اما در باب خنده، باید یک کاری کنی که خنده دار نباشی.

صدای حاجی: جعفری! باز تو کدام گور رفتی؟

جف: (بلند) اینجام، باباجان.

سیروس: (تصحیح می کند) اینجام حاجی باباجان!

صدای حاجی: این تسییح مرا ندیدی؟

سیروس: برو تسییحش را پیدا کن، می خواهد به حساب هایش برسد. تسییح کار چرتکه را می کند.

جف خارج می شود.

زنگ تلن - حاجی یواز خود را به تلن می رساند.

حاجی: سلام عرض می کنم ... چی؟ آهان، مستر سیروس ... بله، بله، گوش خدمتتان (به سیروس) فرنگی است، شما را می خواهد. گمانم همین ضعیفه باشد.

سیروس: (گوشی را می گیرد) الو ... یس ... یس، تن کیو (گوشی را می گذارد) منشی دکتر بود، گفت میس ناتالی کارش تمام شده تا چند دقیقه دیگر می رسد اینجا.

حاجی: (دستها به آسمان) خدا یا خودت رحم کن! به بیچارگی من رحم کن!

سیروس: حاجی آقا اینقدر نترسید! دنیا که آخر نشده!

حاجی: آخر آقای مهندس، من این همه بدبختی را از دست این پدرسوخته می کشم. یکی شانس دارد، می شود حاجی توکل که راحت نشسته خانه اش آب خنک می خورد. پسرش هم آلمان، دارد دکتر و مهندس می شود. یکی هم می شود من بیچاره که دائم باید تنم از دست این کره خر بلرزد. آخر، پسرۀ بی شعور، جای اینکه خودت را بیندازی جلوی ماشین مردم که حالا من با این بدبختی و بیچارگی باید قرض و قوله بکنم خسارت مردم را بدهم، نمی توانستی به خودم بنویسی که بابا، فلان مبلغ قرض دارم، بفرست؟

سیروس: حاجی آقا، وجداناً و خدائیش، اگر می نوشت چهل هزار دلار قرض دارم، می فرستادید؟

حاجی: نه، اما می دانید چرا؟ واسه اینکه می دانستم دروغ می گوید. آخر این بچه، انگار نطفه اش را با دروغ بسته اند. شما نمی دانید این پدرسوخته چقدر دروغ می گوید! خیر دارید که یک دفعه امضای مرا جعل کرد از بانک پول گرفت؟

سیروس: نه، این را دیگر نمی دانستم. خیلی عجیب است. از پدر درستکار و با خدائی مثل شما، پسر از این کارها بکند!

حاجی: خدا خودش شاهد است که من، تمام عمرم هزار جور بدبختی کشیده ام که زبانم استغفرالله به دروغ نگیرد. نمی دانم این بچه به کی رفته! اصلاً کره خر، حالا که، زبانم لال، قرار است خودت را بکشی، چرا این تن لشت را از پنجره پرت نکردی تو خیابان که پدر پیر بیچاره ات را گرفتار نکنی؟ البته خدا نخواست باشد! یک وقت خیال نکنید که من، زبانم لال، راضیم که خودش را بکشد. اگر خدای نکرده یک مو از سرش کم بشود ...

سیروس: لازم به گفتن نیست، حاجی آقا، قلب رئوف شما را همهٔ مردم می‌شناسند. برای همین احساسات رقیقتان است که اینقدر محبوبیت دارید.

حاجی: نه، آقای سیروس خان، نه. خیال می‌کنید. این مردم به اندازه یک ارزن حق‌شناسی توی کارشان نیست. این قدر که ما بهشان خوبی کرده‌ایم، این قدر که از دهن خودمان بریده‌ایم که گرسنه‌ها را سیر کنیم، باز پشت سرمان بد و بیراه می‌گویند. فقط آن خدای بالا می‌داند، واسه همین هم هست که بچه‌مان هم که زیر ماشین می‌رود، خودش حفظش می‌کند. بچه را زخمی می‌کند اما جانش را نمی‌گیرد، آن خانم راننده را تار صوتی‌اش را می‌زند اما دنبکش را پاره نمی‌کند (می‌خندد) ... راستی، سیروبی خان، نپرسیدید الان حالش چطور است؟

سیروس: هنوز زود است که نتیجهٔ معالجه‌اش معلوم بشود. غیر از تارهای صوتی، گویا پردهٔ گوشش هم لطمه دیده، چون منشی دکتر می‌گفت نمی‌تواند تلفنی صحبت کند.

حاجی: پس بفرمائید او رفته زیر ماشین که این جور لت و پار شده، نه جعفری!

سیروس: بهر حال، باید دعا کنید که معالجه بشود و گرنه سر و ته قضیه با صنار سه شاهی هم نمی‌آید، کار به میلیون می‌کشد.

حاجی: یا قمر بنی‌هاشم! ... (دست‌ها به آسمان) خدایا! به بزرگی خودت قسمت می‌دهم، شفا بده این زن بیچاره را! صدایش رزق و روزی‌اش است. تبر نان شبش را! نذر می‌کنم اگر خوب بشود یک سفره بیندازم. (زیر لب دعا می‌خواند) فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین.

سیروس: آمین یا رب العالمین.

حاجی: سیروس خان، حالا چطورى باهاش صحبت مى‌کنید؟ این که نه زبان دارد نه گوش؟

سیروس: با ایما و اشاره و کاغذ و مکاتبه. خوشبختانه یک کلمه‌های ساده، مثل آره و نه و این جور چیزها را مى‌تواند بگوید.

حاجی: این خانم چه سنی هست؟ در چه وضعی هست؟

سیروس: اگر منظورتان شکل و شمایلش است، باید عرض کنم که بله، خیلی برو رو دارد، به قول شما مرغوب است. اما اولاً روس آتشی مزاج است، سعی کنید عصبانی‌اش نکنید. ثانیاً ...

حاجی: روس اینجا چه کار مى‌کند؟

سیروس: اینجا پناهنده شده. اما به شما، حاجی آقا، وصلت نمى‌دهد.

حاجی: خدا به صاحبش ببخشدش! الحمدلله دیگر از این وصله‌ها به ما نمى‌چسبد. ما آردمان را بیختمیم و الیمان را آویختمیم.

سیروس: والله، تا آنجایی که ما خبر داریم الکتان هنوز مشغول بیختن است. یعنی این طور که فخرى خانم مى‌گفت ...

حاجی: (تند) سیروس خان، خواهش مى‌کنم، من بمیرم، اسم این زن یادتان برود. (صدای زنگ در) این دیگر باید این ضعیفه باشد.

سیروس: اجازه بفرمائید من در را باز کنم.

سیروس در را باز مى‌کند. مینو با قیافه‌ی مبدل میس ناتالی وارد مى‌شود.

سیروس: هلو، میس ناتالی!

حاجی: سلام عرض مى‌کنم. بفرمائید، قربان قدم شما.

مینو: (آهسته به سیروس) زیاد شلوغ نکنید، من خنده‌ام می‌گیرد (بلند) دادا.

سیروس: (جا تعارف می‌کند) پلیز.

حاجی: سیروس خان، بپرسید چی میل دارند، چای یا شربت؟

سیروس: (با اشاره) درینک؟

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

مینو می‌نشیند. با اشاره سر و دست وسایل نوشتن می‌طلبد. سیروس کاغذ و

قلم جلوی او می‌گذارد و مینو ظاهراً مشغول نوشتن می‌شود.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید، حاجی آقا، این خانم غیر از آره یا نه چیزی نمی‌تواند بگوید.

باید پیشنهادتان را بکنید یا می‌گوید آره یا نه. پس زیاد معطلش نکنید.

حاجی: اما سیروس خان، عجب مال مرغوبی است! چه برو روئی!

سیروس: حاجی آقا، باید به یادتان بیاورم که زن غریبه است، نامحرم است.

حاجی: ای آقا! زن فرنگی، آن‌هم روس که دیگر محرم و نامحرم ندارد. در حکم کنیز

است. بفرمائید ببینم، سیروس خان، شما با ایشان بعله؟ ... گرچه آن دختر عمومی

خودتان از این هم مرغوب‌تر بود.

سیروس: (تند) حاجی آقا فکر کارتان باشید. به دختر عمومی من چه کار دارید؟

حاجی: (با خنده) ها! درست فهمیده بودم. گلویتان پیش دختر عمو گیر کرده به‌روی

خودتان نمی‌آورید. ما این جور چیزها را خوب دید می‌زنیم. دختر عمو هم پیدا است

که خیلی خاطر شما را می‌خواهد. آن روز دیدم چه نگاه‌های خریداری به‌شما

می‌کرد.

مینو: (تبسم بر لب، مشت روی میز می‌زند) داوای، داوای!

سیروس: (با اشاره از پرحرفی حاجی پوزش می‌طلبد) حاجی‌آقا، حواستان پی معامله باشد. ببینم میس ناتالی چه نوشته (چشم به کاغذ) خانم می‌گوید تا حالا خیلی وقت تلف شده، امروز هم وقت زیادی ندارد، باید زودتر تکلیف روشن بشود.

حاجی: پس از شما خواهش دارم، هرچی من عرض می‌کنم کلمه به کلمه بهش بفرمائید یا برایش بنویسید.

سیروس: (قلم به‌دست) بفرمائید، حاجی‌آقا!

حاجی ایستاده با لحنی رسمی شروع به صحبت می‌کند. سیروس ضمن نوشتن گاه با ایما و اشاره ظاهراً مطلب را به میس ناتالی تعلیم می‌کند.

حاجی: سرکار خانم میس ناتالی خانم، این بنده‌زاده یک غلطی کرده که از سگ پشیمان‌تر است. با این کار خودش شما و ما را گرفتار کرده، اما شاید باید بدانید که بنده یک کارگر زحمتکشی هستم، با دوازده سر عائله و یک زن افلیج ...

سیروس: (سر بلند می‌کند) حاجی‌آقا، حاجی خانم افلیجند؟ نمی‌دانستم.

حاجی: شما کاری نداشته باش، هرچی من می‌گویم به این ضعیفه بگو.

سیروس: چشم، بفرمائید!

حاجی: بله، یک زن افلیج، یک مادرزن مریض، با چهارده سر عائله ...

سیروس: حاجی‌آقا، الان گفتید دوازده سر عائله!

حاجی: حالا این ضعیفه که چرتکه ندارد، بفرما یک زن افلیج با هفت تا بچهٔ قد و نیم قد، که این جعفر بزرگه است. اما یک تن‌لشی است که خدا مثلش را نیافریده. نوشتید؟ همهٔ مردم هی پسر حاجی توکل را به‌رخ ما می‌کشند. این حاجی توکل ...

سیروس: حاجی آقا، دیگر قصهٔ پسر حاجی توکل را لازم نیست برای این خانم تعریف کنید!

حاجی: چشم، بگوئید این پسر روی خربت یک خیریتی کرده که خود من تنبیهش کرده‌ام، باز هم می‌کنم. اگر بخواهند صدایش می‌زنم جلوی روی ایشان هم تنبیهش می‌کنم. سیاه و کبودش می‌کنم. اما باید عرض کنم که مادر افلیجش از وقتی شنیده این پسر تصادف کرده، اینقدر گریه کرده که چشمهایش آب آورده، تقریباً کور شده. حالا من زحمتکش بیچاره، تومنی یک قران قرض کردم ... نه، بنویسید تومنی سی شاهی، قرض کرده‌ام، بیرمش پهلوی مادرش، این دم آخری که پایش لب گور است، یک دفعه دیگر ببیندش. می‌خواهم خواهش کنم شما هم بزرگواری بفرمائید، با خانمی خودتان ببخشیدش. گفت تو نیکی می‌کن و در دجله انداز ... نوشتی؟

سیروس: بله، اما دجله را داشته باشید تا ببینم خانم چی می‌گوید! (ظاهراً نوشته را می‌خواند) خانم می‌گوید که وقت زیاد ندارد. شما چه پیشنهادی دارید؟
حاجی: بفرمائید که من هرچی بابت خسارت تقدیم خانم کنم، یک نانی است که از دهن این بچه‌های صغیر بریده‌ام ...

زنگ تلفن، حاجی گوشه را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... توئی؟ چیه ممتدی؟ نمی‌شود بعد زنگ بزنی؟ چه فوریتی؟ ... خوب، خوب، بگو ... خوب، خوب ... پس یا الله، چرا معطلی؟ فوری بگذار اجرا! فوری بدو دادسرا! ... چی؟ ... خوب بهما چه؟ بهما چه که بچه‌اش تلف شده؟ مگر آدم بچه‌اش تلف شد نباید طلب مردم را بدهد؟ ... چی؟ ... ده روز؟ بگو ده ساعت

هم مهلت نمی‌دهم. یک چیزی هم بگذار کف دست منشی دادسرا که برقی شکایتت را رد کند به شعبه. چی؟ ... تو هم شدی وکیل وصی مردم؟ ... به ما چه؟ ما که بچه‌اش را زیر ماشین نکردیم که تقاضش را بدهیم. تازه بچه خود ما هم رفته زیر ماشین. چی؟ ... فرقی چیه؟ مال ما که اصلاً تلف شده مادرزاد است ... گریه می‌کند؟ بکند، به ما چه؟ از ما پول قرض کرده چک داده، حالا موقع سر رسید باید بدهی‌اش را بدهد! همین الان که دارم با تو حرف می‌زنم، همان ضعیفه راننده‌ای که جعفر را زیر کرده، به ما خسارت که نمی‌دهد، مثل شمر ذی‌الجوشن نشسته پول خسارتش را می‌خواهد. یک قران هم تخفیف نمی‌دهد. نه، می‌خواهم بدانم حرفش چیه؟ ... خوب، بگوا! ...

سیروس: (آهسته) مینو خانم، شمر ذی‌الجوشن شمائیدها!

مینو: (آهسته) متوجه شدم، مرسی.

سیروس: با این احساسات رقیق حاجی، باز هم ناراحتید که بهش دروغ بگوئید؟

حاجی: (فریاد) ... اصلاً حرفش را نزن! مهلت بی‌مهلت! همین الان تلفن کن آن ابراهیم وکیل را بفرست چک را ببرد دادسرا، پشتش هم بگذارد، شاید تنگنا بیفتد آن خانه کلنگی کریمخان‌زندش را واگذار کند ... چرا، وقتی مستأصل بشود، می‌کند ... خیرش را به من بده. معطل نکنی‌ها! خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) ببخشید، چی عرض می‌کردم؟

سیروس: می‌فرمودید چهارده سر عائله افلیج و علیل دارید.

حاجی: (دوباره لحن تضرع) بله، عرض می‌کردم، امروز هرچی بخوام تقدیم کنم یک نانی است که از دهن این بچه‌های یتیم بریده‌ام.

سیروس: بچه‌های یتیم، حاجی آقا؟

حاجی: حالا یتیم نه، بگو علی. گیرم که با این بدبختی‌ها که سر من می‌آید چیزی نمانده که یتیم بشوند. بگو همین صنار سه شاهی هم که ما باهاش گذران می‌کنیم مال عیال من است که به هزار زحمت با کار کردن تو خانه‌های مردم کاسبی می‌کند ...

سیروس: حاجی آقا، خانم که فرمودید افلیجند، چه‌جوری کار می‌کنند؟

حاجی: مثلاً پیشترها کاسبی کرده ... اصلاً شما طرف منی یا طرف این ضعیفه؟

مینو: (به‌اشاره سیروس مینو مستی روی میز می‌زند) نیت، نیت! داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، خانم دارد عصبانی می‌شود. می‌گوید اگر پیشنهادی ندارید چرا خواستید مذاکره کنید؟

حاجی: خواستم وضعیت بیچارگی ما را بدانند، خودشان یک رحمی بکنند، یک پیشنهادی بفرمایند. بگو، آخر این پدرسوخته کلی هم خرج مریضخانه گردن ما گذاشته.

سیروس: حاجی آقا، خانم ترتیبی داده که خرج بیمارستان جف را هم بیمه ایشان می‌دهد که برای شما نصف قیمت تمام می‌شود. یعنی شما جمعاً هشتاد هزار دلار می‌پردازید.

حاجی: خدا از بزرگی کمشان نکند! اما بگوئید اگر خانمی کنند نصفش را هم به مادر افلیج و برادر خواهرهای صغیرش تخفیف بدهند جای دوری نمی‌رود.

مینو: نیت، نیت!

حاجی: شما فقط دو دقیقه به بنده اجازه بفرمائید (از اطاق خارج می‌شود)

مینو: سیروس خان، زود تماش کنی. من نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. هم خنده‌ام می‌گیرد هم از این همه گدائی عصبانی می‌شوم.

سیروس: یک خرده دیگر طاقت بیاورید. اگر راه نیامد توپ آخری را درمی‌کنم.

جف وارد می‌شود. سیروس بلند می‌شود و جلوی او می‌رود که نگذارد زیاد به مینو نزدیک بشود.

سیروس: هان، چیه؟ باز چه خبر شده؟

جف: آخر چی شد؟ (برای تماشای مینو سرک می‌کشد) این همان می‌میس ناتالی است؟

سیروس: بله، مقصود؟

جف: آدمم بینم کار به کجا رسیده.

سیروس: دارد پیش می‌رود، تو برو تا صدایت کنم.

جف: این می‌میس ناتالی عجب تکه‌ایست، سیروس خان!

سیروس: خوب تماشایش کردی؟ حالا بفرما بیرون!

جف: عین آرتیست‌های سینماست. می‌می‌شود مرا بهش معرفی کنید؟

سیروس: نخیر ... (یس از لحظه‌ای تأمل) گرچه، اگر بچه مؤدبی باشی ... از قضا میس

ناتالی تپ ترا خیلی می‌پسندد. این هیکل تو، این سر و زلف تو ...

جف: (مشعوف) راستی می‌می‌گوئید؟

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: (با اشاره دست مینو را به سکوت دعوت می‌کند) به شرطی معرفی‌ات می‌کنم که

دور مینو را دیگر خط بکشی. دو بدین دست و دو بدان چنگال، دیگر نمی‌شود.

جف: آخر حالا که کار من دارد درست می‌شود، می‌می‌نوی بیچاره ...

سیروس: (با خنده شیطنت) عیبی ندارد. مینو هم چند روزی غصه می‌خورد، بعد یادش می‌رود. (معرفی می‌کند) جف - میس ناتالی.

مینو فقط سری تکان می‌دهد. جف خوشحال جلو می‌رود و با او دست می‌دهد.

جف: های! می‌میس ناتالی.

سیروس: خوب، حالا برو بیرون، رانده‌وویت را بعد بگذار.

حاجی وارد می‌شود، با جف که بیرون می‌رود، سینه‌به‌سینه می‌شود.

حاجی: نه، ایستا! ایستا، کارت دارم. (به سیروس) به خانم بفرمائید این تن لش را خوب نگاه کند.

سیروس: خانم که جف را قبلاً دیده.

حاجی: نه، موقع زیر مائشین رفتن همه یک شکلند، اما وقتی از زیر مائشین درمی‌آیند بی‌خاصیتی‌شان معلوم می‌شود. (دست جف را می‌گیرد) این آقازاده را خوب نگاه کنند. (به جف) سلام کردی به خانم؟

جف: (به‌عنوان سلام) های!

حاجی: زهرمار و آهای! یک سال آزرگار است اینجا هستی هنوز یاد نگرفتی مثل آدم سلام کنی؟ (به سیروس) شما به خانم بفرمائید، این پسر سر تا پایش هشتاد دانه دلار می‌ارزد که من هشتاد هزار دلار خسارت خریدش را بدهم؟

مینو: (با خنده فروخورده) نی‌یت، نی‌یت.

حاجی: (به جف) حالا برو گمشو. جای اینکه بیکار و بیچار وایستی، برو یک شربتی یک کوکائی، یک چیزی بیار خدمت خانم و آقای سیروس خان.

جف خارج می‌شود. مینو چیزی می‌نویسد.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: خانم می‌گوید که یک گوسفند هم اگر پریده بود جلوی ماشین فرقی نمی‌کرد، صاحبش باید خسارت می‌داد.

حاجی: (ورقه کاغذی را نشان می‌دهد) این قبض را آوردم که شما ملاحظه کنید، به خانم بفرمائید. ما سماورمان را گذاشتیم تو بانک رهنی، حالا توی قابلمه چای درست می‌کنیم (با حالت تأثر) آخر انصاف است که توی قابلمه چای بخوریم، آن وقت بابت خرید این بچه ...

تلفن زنگ می‌زند. حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... هان؟ چیه ممدی؟ ... کی؟ نگفتمت مواظب این مردکه باش؟ این خیلی پدرسوخته است. این پستان مادرش را گاز گرفته، این بی‌شرف هماتی است که آن ملک بی‌آب ورامین را به ما انداخت. از آن مادر قحبه‌های بی‌ناموس است. مواظبش باش ممدی! اگر آمد بهش بگو ... چی؟ آمده آنجا؟ ... پس چرا از اول نمی‌گوئی؟ گفتمی بهش که داداشم رفته زیر ماشین؟ ... (بی‌حوصله) خیلی خوب، گوشی را بده دستش (به سیروس) ببخشید، یک مزاحم بی‌وقتی ... (به تلفن) تعظیم عرض می‌کنم قربان، (عملاً تعظیم می‌کند) دست مبارکتان را می‌بوسم. چطور است وجود مبارک؟ ... هزار بار شکر ... بنده زیر سایه‌تان مشغول دعاگوئی هستم. خودتان می‌دانید که چقدر ارادت دارم. خدا شاهد است شما را از

برادرم، اگر نگویم بیشتر، همان قدر دوست دارم ... بله، بله، بنده‌زاده ... سر تا پایش را گچ گرفته‌اند ... الان؟ الان زیر چادر اکسیجن و این جور چیزهاست ... والله گاهی بهتر، گاهی بدتر ... والله نمی‌دانید چی به من می‌گذرد! نمی‌دانید دیشب چه شبی به من گذشت. همین‌طور راه رفتم و دعا خواندم. بله؟ ... همین‌طور است. بله، تا صبح خواب به چشمم نیامد. بله؟ از چه بابت؟ ...

سیروس: (به مینو) درازنای شب از چشم دردمندان پرس!

مینو: (با خنده فرو خورده) دا، دا.

حاجی: ... اختیار دارید قربان، آقازاده شما نور چشم همه ماهاست. چه قابلی دارد؟ ... گوشه را لطف بفرمائید به بنده‌زاده بهش بگویم که با اینکه با یک نفر قرار است همین امروز قولنامه کند به دویست و پنجاه، به شما همان دویست و سی را حساب کند. اما به‌جان خودم، به شرفم، به روح پدرم، همین بچه تصادفی‌ام را کفن کرده‌ام، دست کم پنجاه تا زیر قیمت روز است ... بله، دستتان را می‌بوسم ... (خیلی بلند) ممدی! ببین! آن قولنامه را که امروز می‌آید امضاء کند پاره کن، با آقازاده ایشان قولنامه کن! چی؟ ... همان قولنامه دیگر! (آهسته) الاغ جون، همان قولنامه دیگر ... نه، من الان کار فوری دارم، خداحافظ (گوشی را می‌گذارد) چقدر خنگند این جوان‌ها!

مینو: (به اشاره سیروس روی میز می‌کوبد) داوای، داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، واقعاً میس ناتالی را عصبانی کردید. می‌خواهد برود.

حاجی: این داوای داوای یعنی چی؟

سیروس: یعنی عجله کنید، حرف آخرتان را بزنید!

حاجی: حرف آخرم اینکه خیال کنند یک بنده‌ای را در راه خدا آزاد کرده‌اند. نصفش را به این مادر افلیج و این خواهر و برادرهای صغیر بی‌سرپرست ببخشند. بگو پانزده تا نقد تقدیمشان می‌کنم بیست و پنج تا هم سفته شش ماهه می‌دهم.

سیروس: یعنی چی نقد؟ چه فرقی می‌کند؟ مگر می‌خواستید نسیه تقدیم کنید؟

حاجی: نقد یعنی اسکناس. شما توی کار معاملات نیستی که ببینی فرق نقد و نسیه چیه!

سیروس: (تظاهر به نوشتن و خواندن جواب می‌کند) حاجی‌آقا، دیگر فایده ندارد. میس ناتالی می‌گوید که وقت قرارش شده و باید برود.

مینو: نی‌بت، نی‌بت، داوای داوای!

حاجی: (خطاب به مینو) شما، یک دقیقه دیگر، بیر دقیقه دیگر، تشریف داشت، به‌عرض چاکر گوش داد، بنده داوای داوای داوای. (به سیروس) شما که زبان می‌فهمی به ایشان بفرما والله مقدورم نیست، بالله مقدورم نیست (فریاد) ندارم، ندارم. این‌را هم که می‌بینی تومنی یک قران قرض کرده‌ام، فرش زیر پایم را گرو گذاشته‌ام.

سیروس: پس بگویم مقدورتان نیست بروند دادگاه؟

حاجی: بگو بیايند مرا بچلانند! ندارم، ندارم آقا، به خدا ندارم، به پیر، به پیغمبر ندارم. همین پانزده تا نقد و بیست و پنج تا سفته هم روی هم می‌شود چهل هزار تا. این را هم خدا شاهد است تومنی دو ریال قرض کرده‌ام. یاد نزولی که باید بدهم می‌اقتم، تنم می‌لرزد.

سیروس: خدا دلیل کند این نزولخورهای بی‌انصاف را!

حاجی: آمین یا رب العالمین! الهی آب خوش از گلویشان پائین نرود! (دست به آسمان) ای خدای بیچاره‌ها، به فریادم برس!
تلف‌زنگ می‌زند.

سیروس: حاجی آقا، مثل اینکه صداتان را شنیدند، گوشی را بردارید.

حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز توئی؟ ... چیه؟ ... حاجی عبدالغنی؟ آمده آنجا؟ ... مگر بهش نگفتی داداشم رفته زیر ماشین؟ ... عجب بی‌چشم و روئی است! ... خوب، گوشی را بده دستش ... (با لحن عزادار) سلام عرض می‌کنم، حاجی آقا ... خیلی ممنون حاجی آقا ... انشاءالله خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد (حالت بغض) نمی‌دانید داغ فرزند چیه، انشاءالله خدا براتان پیش نی‌آورد ... ای حاجی آقا! خدا چرا مرا مرگ نداده؟ ... بعله، حاجی آقا، خون گریه می‌کنم ... البته هنوز یک نفسی می‌کشد، اما کار تمام است (با دستمالی چشم‌ها را پاک می‌کند) چطور مگر؟ ...

مینو دستمال از کیف درمی‌آورد و اشک چشم را پاک می‌کند.

سیروس: (آهسته) ریخموره حاجی گریه‌تان انداخته؟ این فقط می‌خواهد چند روز نزل سفته‌اش را بخورد.

مینو: (آهسته) ولی گریه یک آدم گنده اشک آدم را درمی‌آورد.

حاجی: ... ای حاجی آقا، اینجا این حکیم دکترها واسه دلخوشی من یک چیزهائی می‌گویند. اما دل پدر آینه است، گواهی می‌دهد که این بچه مادر مرده من رفتی

است ... حاجی آقا، به شرفم قسم که اگر دیشب اسلحه داشتیم خودم را خلاص کرده بودم ...

ضمن صحبت حاجی، جفا با یک سینی و سه لیوان نوشیدنی وارد شده است. تنها سیروس یک لیوان برداشته، جفا پشت سر پدرش ایستاده است. حاجی او را نمی‌بیند.

حاجی: ... نخیر، حاجی آقا، دیشب تا صبح گاهی به هوش می‌آمد. هر وقت هم که هوش می‌آمد، طفل معصوم التماس می‌کرد: آب، آب، اما بهش نمی‌دادند این شماره‌ها! آخ می‌میرم برای آن لب تشنه‌اش! بعله، حاجی آقا ...

مقارن آدای این کلمات آخر حاجی، جفا هر دو لیوان شربت‌تی را که در سینی مانده، یکی بعد از دیگری، لاجرم سر می‌کشد.

حاجی: ... والله، حاجی آقا، من شرمنده شما هستم. شما اگر عجله دارید، آن خانه‌ما راه، که انشاءالله روی سر من خراب بشود، بفروشید، آن ماشین راه، آن شرکت راه، هرچی را که خواستید، بردارید، بفروشید، آتش بزنید، من دیگر مال دنیا واسه‌چی می‌خواهم ... نه والله، خدا شاهد است که بی‌تعارف عرض می‌کنم، بعد از آن نور چشمم، آن میوه دلم (هق‌هق گریه) ... نه حاجی آقا، همه چیز مال شما ... خوب، آقائی می‌کنید، آن یک چیز دیگر است. خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد ... خیلی ممنون، حالا گوشی را لطف کنید به بنده‌زاده ... (ناگهان تغییر لحن) ممدی، درست شد. صبر می‌کند که من برگردم ... نه، کاری ندارم فقط گوشت به زنگ آن باغ کامرانیه باشد. مواظب باش مصطفی‌خان دنبالش است. مرا بی‌خبر نگذار،

خداحافظ (گوشی را می‌گذارد چشمش به جف می‌افتد) تو که هنوز اینجایی! مگر نگفتم برو بیرون؟

جف خارج می‌شود. سیروس به مینو اشاره می‌کند.

مینو: داوای، داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، دارید کارتان را خراب می‌کنید. خیال نکنم دیگر این خانم تحمل بیشتر از این‌را بکند. شما هم با این معاملات درستی که می‌کنید، چرا این‌قدر برای چهل تا تفاوت سخت می‌گیرید؟

حاجی: این خانم که حرف‌های مرا نمی‌فهمد. بهش بگوئید، همین تعهدی هم که فلانی می‌کند تازه باید رضایت عیالش را بگیرد. یعنی راستی‌اش هم همین است. برای همین‌قدر تعهد هم که می‌کنم، والده جعفر بفهمد چشم‌های مرا درمی‌آورد. خلاصه مطلب، به این ضعیفه حالی کنید که فلانی یک شاهی بیشتر مقدورش نیست. همین است و همین. می‌خواهد بخواند نمی‌خواهد بخواند. بیشتر از این زنش اجازه نمی‌دهد. چون پول کار و عرقی است که بیچاره ریخته.

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: حاجی‌آقا، اگر راستی راستی رضایت حاجی‌خانم لازم است، می‌خواهید از این فخری‌خانم خواهش کنیم یک زنگی به ایشان بزنند.

حاجی: (تکان می‌خورد) چی؟ ... نه، نه، نه، مبادا! اینها با هم قهرند، اگر فخری‌خانم چیزی بگوید کارها بدتر می‌شود. برای همان چهل هزار تا هم قال می‌کند.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: ولی حاجی آقا، فخری خانم، اگر من از شان خواهش کنم، مطمئناً راضی می‌شوند که از حاجی خانم عذرخواهی کنند. (گوشی را برمی‌دارد) صبر کنید یک زنگ، به فخری خانم بزنم.

حاجی: (می‌پرد و دست او را می‌گیرد) نخیر، نخیر، بیخودی زن‌ها را توی این کار دخالت ندهید. من که گفتم حرفی ندارم. فقط حساب دلار ندارم. باید سفته بدهم حالا شش ماهه نه، سه ماهه. بیست تا نقد باقی‌اش سفته. (ناگهان دست‌ها به آسمان) اما، خدایا! از کجا بیاورم؟

سیروس: حاجی آقا، سفته شما را اینجا کسی قبول نمی‌کند. به هر حسابی پول دارید چک مرحمت بفرمائید.

حاجی: والله بالله اگر دسته چکم همراهم بود دریغ نداشتم ... (زنگ تلفن، حاجی گوشی را برمی‌دارد) سلام عرض می‌کنم ... چیه، ممدی؟ مگر نگفتم دیگر زنگ نزن؟ چی؟ ... (برجا خشکش می‌زند) چی؟ ... پسر حاجی توکل؟ ای بر پدرش لعنت! خوب، خوب، خوب ... کی؟ ... توده‌ای‌ها؟ آخر چرا؟ ... ای بر پدر دروغگویش لعنت! کی؟ دیشب؟ ... ای بی‌شرف! ای بی‌ناموس! کی؟ ای بی‌پدر! چی؟ ... حالا صبر کن ببینم چه خاکی به سرم می‌کنم! ... زنگت می‌زنم! خیلی خوب، خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌ناموس بی‌پدر! ای بی‌شرف!

سیروس: حاجی آقا، خدا بد ندهد! رنگتان مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده. چه اتفاقی افتاده؟

حاجی: این پسر حاجی توکل را توی آلمان کتک زده‌اند.

سیروس: شما برای کتک خوردن پسر حاجی توکل اینطور ناراحت شده‌اید؟ حاجی آقا، خوب نیست آدم اینقدر احساساتی باشد!

حاجی: آخر شما نمی‌دانید از کی کتک خورده، واسه چی کتک خورده! می‌گویند توده‌های‌ها کتکش زده‌اند. بابایش هم همه‌جا گفته سر صحبت از خدا و پیغمبر و دین و ایمان با توده‌های‌ها دعوایش شده، گرفته‌اند کتکش زده‌اند.

سیروس: او کتک خورده شما چرا دردتان آمده؟

حاجی: آخر پسره از آلمان وارد شده، حاجی توکل همه شهر را خیر کرده، دوست سیصد نفر رفته‌اند فرودگاه استقبالش شمع و لاله برده‌اند، طیاره که نشسته، گوسفند جلوی پایش کشته‌اند ...

سیروس: این چه ربطی به کار شما پیدا می‌کند؟

مینو: داوای، داوای!

حاجی: (عصبی) زهرمار و داوای داوای! این هم که ختم داوای داوای گرفته، نمی‌گذارد به فکر بدبختی‌مان باشیم. ربطش به کار ما اینست که یک بنده خدائی می‌خواهد بالای کرج یک کارخانه شیرخشک درست کند. حاجی توکل به دست و پا افتاده که زمین خودش را، که از زمین ما هم از جاده دورتر است هم نامرغوب‌تر، به طرف قالب کند.

سیروس: چون می‌خواهد زمین بفروشد، واداشته پسرش را کتک بزنند؟

حاجی: بله، بله. شما حاجی توکل را نمی‌شناسد. می‌خواهد دل صاحب سرمایه را که آدم خیلی با خدائی است ببرد. حالا این پسر لاتش را هم دارد امامزاده می‌کند که بگوید ما خانواده با خدائی هستیم. همین قصه دعوا با توده‌های‌ها را داده توی روزنامه نوشته‌اند.

سیروس: توده‌ای از کجا پیدا کرده؟

حاجی: توده‌ای لازم نیست. می‌سازد. شما نمی‌دانید این حاجی چه راحت جعل می‌کند. یک وقتی برایتان تعریف می‌کنم. حالا به‌کار خودتان برسیم ... (بعد از لحظه‌ای تأمل) ببینم! سیروس‌خان، بدتر از توده‌ای چیزی هست؟ یعنی بی‌خداتر از توده‌ای؟ **سیروس:** والله، ... نمی‌دانم ... شاید بشود گفت مائوئیست‌ها. چطور مگر؟ برای آقازاده برنامه سیاسی کتک خوردن دارید؟

حاجی جوانی نمی‌دهد. چند لحظه به‌عکس فرو می‌رود. بعد به‌طرف مینو می‌رود و او را برانداز می‌کند.

حاجی: ببینم، کسی که ندیده پسر حاجی توکل سر چی کتک خورده، از کی کتک خورده، یا اصلاً کتک خورده یا نه! این را پدرش می‌گوید. خوب، می‌شود که این جعفری هم با توده‌ای‌ها، یعنی با این بدتر از توده‌ای‌ها، بگومگو کرده باشد، که زیر ماشینش کرده‌اند. راستی، سیروس‌خان، این خانم چند می‌گیرد بگوید توده‌ای‌ها، یعنی همین بدتر از توده‌ای‌ها، تیرش کرده بودند که ...

سیروس: حاجی‌آقا، این اعتراف به شروع قتل عمد است، مجازات اعدام دارد. وانگهی شما چه نفعی می‌برید از اینکه ...

حاجی: بعد علتش را عرض می‌کنم. اما، اگر این خانم شکایتش را پس بگیرد، قول هم بدهد که به کسی نگوید که جعفری را زیر کرده، کی می‌فهمد؟ ما، می‌توانیم بگوئیم که همین بدتر از توده‌ای‌ها زیرش کرده‌اند و در رفته‌اند. اگر قبول کند بیست تا نقد تقدیمش می‌کنم و چهل و پنج تا هم سفته سه ماهه. این را بهش بفرمائید.

سیروس: چشم. من می‌گویم اما گمان نکنم قبول کنم.

در حالی که سیروس ظاهراً چینی روی کاغذ می‌نویسد حاجی، دست بر آسمان زیر لب دعا می‌خواند. سیروس لیوان خالی را جلوی دست مینو می‌گذارد و به او اشاره‌ای می‌کند. مینو لیوان را به زمین می‌زند.

حاجی: لیوان افتاد؟ اهمیتی ندارد. بگو فدای سرش، گشاد کار است.

مینو: نی‌یت، نی‌یت، داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، از این جهت گشاد کار است که میس ناتالی حرفی ندارد که شکایتش را پس بگیرد. اما با مبلغ هیچ موافق نیست. می‌بینید که خلقتش تنگ شده، به خصوص وقتی شما صحبت سفته می‌کنید.

حاجی: لاله‌الی‌الله! بفرما سی تا نقد، چهل و پنج تا هم چک، اما من حساب دلار ندارم.

سیروس: حاجی‌آقا، هنوز به رقم خانم نرسیده‌اید. اما دست چک‌تان را بیاورید. من راضی‌اش می‌کنم که کوتاه بیاید.

حاجی: قربان محبت شما، من حساب مارک آلمانی دارم.

سیروس: مهم نیست. من معادل مارکش را حساب می‌کنم.

حاجی خارج می‌شود.

مینو: زنده باد فخری‌خانم، که مشکل‌گشا بود. باید اسم مدرسه فارسی را بگذاریم مدرسه فخریه.

سیروس: کمک توده‌ای‌ها یادتان نرود. چطور است بگذارید: دبستان فخر توده؟

جف: (از لای در) چی شد، سیروس‌خان؟

سیروس: دارد روبه‌راه می‌شود. برو تا صدایت کنم.

جفا می‌رود و حاجی به اطاق برمی‌گردد.

حاجی: حساب کردید چقدر می‌شود؟

سیروس: بله، معادل مارک آلمانی‌اش می‌شود ۷۲/۲۴۶ مارک.

حاجی: یا قمر بنی‌هاشم! شما بنویسید من امضاء می‌کنم. اما از خانم خواهش کنید که این دو هزار و دویست و چهل و شش مارکش را هم دورسرشان بگردانند، از ما نگیرند.

سیروس: چشم، همین کار را می‌کنم. (مشغول نوشتن چک می‌شود)

حاجی: به اسم خانم می‌نویسید دیگر؟

سیروس: نه حاجی‌آقا، در وجه حامل نوشتم که سندی از این قرار مدار شما باقی نماند.

(چک را جلوی حاجی می‌گذارد)

حاجی: (رو به آسمان) خداوندا، این پول حلال کاسبی را که می‌رود عوضش را برسان (امضاء می‌کند).

سیروس: حاجی‌آقا، خدا پیش‌پیش عوضش را رسانده، جایش را با پول واکسن سیاه‌سرفه پر کرده‌اید.

حاجی: سیروس‌خان، شما دیگر کارد را توی این جیگر خون شده من نچرخانید!

مینو: داوای، داوای!

سیروس: حاجی‌آقا، میس ناتالی می‌گوید وجه نقد چی شد؟

حاجی: آن‌را هم تقدیم می‌کنم.

حاجی، این در و آن در را و می‌رسد که کسی نباشد. بعد در یک گوشه می‌نشیند. کمر بند خود را درمی‌آورد. از یک طرف آن یک دسته اسکناس

بیرون می‌کشد. با سرعت می‌شمارد. بعد با طرف دیگر کمربند همین کار را می‌کند.

سیروس: (آهسته به مینو) کاو صندوق شماره یک خالی شد، حالا کاو صندوق شماره دو.

مینو: این اسکناس‌های معطر سهم شماست یا سهم جف؟

حاجی: (اسکناس در دست به طرف سیروس می‌رود) آقای سیروس خان، گناهِش پای این

خانم! این پول را آورده بودم بزنم به زخم مقدمات یک درمانگاه. خودش روز جواب

باید جواب مردم مریض بی‌کس را بدهد!

سیروس: حاجی آقا، من جای خانم حاضرم جواب بدهم. چون شنیده‌ام این خانم

می‌خواهد اضافه بر خرج معالجه هرچه برایشان بماند به یک مصرف خیری برساند.

حاجی: هر مصرفی باشد خیرتر از درمانگاه نیست!

سیروس: چرا هست. با خیال راحت لطف بفرمائید، حاجی آقا!

حاجی: بفرمائید. این هم سی تایی نقد (رو به آسمان) خدایا مرا ببخش که پول مریض و

دوا را خرج خسارت می‌کنم. (قبل از اینکه سیروس دسته اسکناس را بگیرد، با

دست دیگر یک برگ اسکناس از دسته برمی‌دارد) با اجازه خانم، این را بدهم به

این جعفری طفلکی که این روزها این‌قدر عذاب کشیده. (صدا می‌زند) جعفری!

(جف وارد می‌شود) بیا، جعفری! این را خانم مرحمت کرده انعام تو، بگو مری!

جف: (محو تماشای مینو) مری.

حاجی: (از بهت جف استفاده می‌کند اسکناس را از دست او می‌گیرد) بده من، برایت نگه

دارم. گمش می‌کنی. (آن را در جیب می‌گذارد).

وقتی حاجی مشغول بستن کمر بند می‌شود. سیروس از فرصت استفاده می‌کند
پنهانی دسته اسکناس را در کیف مینو می‌گذارد و چک را به جف می‌دهد.

سیروس: (آهسته به جف) بفرما! اما پنج هزار دلار طلب من از این چک!

جف: سیروس خان، حالا می‌شود نمره تلفن می‌میس ناتالی را برای من ازش بگیرید؟

سیروس: عجله نکن، کار را خراب می‌کنی. صبر کن گج پایت را باز کنند بعد قرار مدار
بگذار. با پای چلاق که نمی‌شود عشقبازی کرد!

حاجی: جعفری، نمره شرکت را بگیر ببینم.

سیروس: خوب، حاجی آقا، به سلامتی کارها روبه‌راه شده ما مرخص می‌شویم. فردا هم
دکتر گفته پای جف را باز می‌کند ...

حاجی: (فریاد) چی؟ باز می‌کند؟ غلط می‌کند باز کند!

سیروس: یعنی فکر می‌فرمائید هنوز استخوانش جوش نخورده؟

حاجی: نخیر، نخورده. تازه دستش هم بیخود از گردنش وا کرده.

جفه چشم به مینو، نمره می‌گیرد و گوشتی را به دست حاجی می‌دهد.

حاجی: ممدی! درست گوش کن ببین چه می‌گویم. برو به بچه‌ها بگو معلوم شده این ...
(رو به سیروس) چی بود این بدتر از توده‌ای‌ها؟

سیروس: مائوئیست‌ها.

حاجی: ... این ماهوئیست‌ها زیرش کرده بودند. چون که دعواشان شده بوده، آنها کفر
می‌گفته‌اند. این بهش برخورد زده توی گوش رئیسشان، آن‌هم حکم کرده زیرش
کنند در بروند. اما به قدرت خدا، از صفای ایمانش زنده مانده. حالا حاجی بابام دارد
می‌آردش که بروند زیارت از این تفضل الهی شکرگزاری کنند.

جف: چی چی می می گوئید، حاجی باباجان؟

حاجی: (به جف) خفه!! (به تلفن) روز ورودمان را خبرت می کنم. یادت نرود، همه را خبر می کنی بیایند استقبال. ببینم! حاجی توکل چند تا گوسفند جلوی پای پسرش سر برید؟ ... همه اش دو تا؟ ... به حاجی ماشاءالله قصاب بگو سه تا گوسفند بیآورد، خودش هم سر برید، خودش هم برید. یادت نرود. طبق کش و خنچه شاخ نبات یادت نرود. طیاره که می نشیند دکتر خبر کن که مواظب حال جعفری باشد. خبر زیر مائین رفتن جعفری را هم هر جور شده به گوش رحیم آقا برسانید. چی؟ ... من چه می دانم. گوشت نذری بفرست در منزلشان، بگو نذر سلامت جعفری است. به حاجی خانم هم بگو سفره بیندازد، حتماً هم اهل و عیال رحیم آقا را دعوت کند. یادت نرود اینها. خیرش را هم به من بده. فردا باز زنگ می زنم. خدا حافظ (فریاد) نه، صبر کن! ببین، ممدی! یک زنگ بزنی به هامبورگ به آن پسر دایات، بگو یک فاکس بفرستد به همان روزنامه که خبر دعوی پسر حاجی توکل را چاپ کرده، بنویسد که پسر حاجی توکل مست بوده دعوا کرده، دعوا هم سر یک نشمه بوده، اما هم بکنند یکی از اجزای سابق توده. خوب فهمیدی؟ یادت نرودها! خدا حافظ. (گوشی را می گذارد) ای بی شرفها!

سیروس: حاجی آقا! جف را می برید تهران یک وقت نگذارید با این بی شرفها معاشرت کنند! اخلاقش فاسد بشود.

حاجی: آقای سیروس خان، این همه بدبختی و بیچارگی کم است، شما هم بهما متلک می گوئید؟

سیروس: من متلک به شما؟ استغفرالله! بفرمائید که جف را می برید، درس و مشقش چی می شود؟

حاجی: چند روز می‌رود و برمی‌گردد. مردم این دست و پای شکسته‌اش را ببینند بعد برمی‌گردد. به معلمش بگوئید مادرش فوت شده، مجبور بوده برود.

سیروس: پس با همین پای گچ گرفته می‌بریدش؟

حاجی: پس چی؟ هشتاد هزار تا خسارتش را دادم باید جبران کند.

جف: دکتر که گفته فردا گچ پایم را باز می‌کند! به سیروس خان گفته.

حاجی: دکتر واسه عمه‌اش گفته. تا من اجازه ندهم نباید باز کنند. سیروس خان، شما فقط دو دقیقه صبر کنید، من بلیطم را بیاورم ببینید مال کدام طیاره است که فوری واسه جعفری هم یک بلیط بگیریم. (خارج می‌شود)

جف: سیروس خان، من چه خاکی به سرم کنم؟ می‌می‌خواهد مرا ببرد. پس می‌میس ناتالی ...

سیروس: دنیا آخر نشده؟ پول خوبی به جیب زدی، چند روزی می‌روی حاجی مامانت و حاجی داداشت را می‌بینی و برمی‌گردی. میس ناتالی هم جانی نمی‌رود. اینجا هست تا تو برگردی.

جف: اما خواهش می‌کنم که الان مرا با حاجی باباجانم تنها نگذارید. این شهریه مدرسه‌ام را که می‌داد مرا می‌زد، حالا که اینقدر پول داده مرا می‌می‌کشد.

سیروس: هیچ ناراحت نباش، اگر دیدی می‌خواهد بکشدت، آن دم آخر که کارد را گذاشت روی گلویت، بگو فخری جون خانم بدادم برس! حاجی بابایت سرجا خشک می‌زند.

حاجی بلیط هواپیما بدست وارد می‌شود و آن‌را به سیروس می‌دهد.

حاجی: خواهش می‌کنم فوری یک بلیط برای جعفری بگیرید، جای مرا هم درست کنید، که همین فردا پس فردا حرکت کنیم.

سیروس: چشم. ولی حالا ما با اجازه مرخص می‌شویم. خانم خیلی عجله دارد. باید یک دبستانی را افتتاح کند.

حاجی: نمی‌شود جان عزیزتان. حالا که ارادت پیدا کردیم ... (به جف) تو برو آب بگذار جوش بیاید یک جای درست کنیم در خدمت خانم ... ده برو دیگرا (جف خارج می‌شود) حالا جناب سیروس خان، خواهش می‌کنم به خانم بفرمائید حاجی خیلی ارادت پیدا کرده خدمتتان، خواهش دارد امشب شام سرافراز بفرمائید.

سیروس: حاجی آقا، خانم خیلی کار دارد. گمان نکنم امشب بتواند. (چیزی روی کاغذ می‌نویسد).

مینو: نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید وقت ندارد.

حاجی: شما مثل اینکه عرض بنده را درست خدمتش نفرمودی. (خطاب به مینو همراه با ژست سر و دست) سرکار خانم، سرکار خانم میس ناتالی، بنده ... به شما ... خیلی ارادت ... این پول‌ها ... دلارها، قابل شما را نداشت. صد تایی این پول‌ها ... هدای قدمتان ... شما ... امشب شام (تقلید ژست خوردن) سرافراز ... با چاکر رستوران ... شام خورد.

مینو: نی‌یت، نی‌یت، نی‌یت.

سیروس: ملاحظه می‌فرمائید، حاجی‌آقا! البته، البته اگر زیاد اصرار بفرمائید شاید قبول کند. اما شما هم باید خطرش را قبول کنید.

حاجی: چه خطری؟ مگر خدای نکرده مرض پرضی دارد؟

سیروس: صد درجه بدتر از مرض! یک غول بی‌شاخ و دمی دارد به اسم نامزد، که تازه از زندان درآمده.

حاجی: از زندان؟

جف: (وارد می‌شود) چای را گذاشتم الان دم می‌کشد.

سیروس: بله، حاجی‌آقا، از زندان. نامزد این خانم به این نازنینی، یک غول وحشی خشنی است که خدا می‌داند! این‌طور که می‌گویند در شوروی سابق عضو کاتب بوده و در افغانستان چند تا مجاهد افغان را زیر شکنجه کشته است. این مردک دیوانه حسود وقتی میس ناتالی را با یک مرد می‌بیند دیوانه‌تر می‌شود. چند وقت پیش، این خانم با یکی از همکارهای هنری‌اش توی رستوران داشته غذا می‌خورده که این نره‌خر سر رسیده، آن همکار خانم را که لت و پار کرده هیچی، گارسون‌های رستوران را هم حساسی کتک زده. تا پریروز زندان بود.

جف: راستی می‌گوئید، سیروس‌خان؟

حاجی: اگر مأمور روس بوده چطور اینجا راهش داده‌اند؟

سیروس: آخر، ضمناً جاسوس اینها هم بوده.

حاجی: نه دیگر، پس بی‌خودی خودمان را به دردمس نیندازیم. گفتیم از نظر انسانیت و مهمان‌نوازی ایرانی یک شامی بهش بدهیم. اما اگر اشکالی دارد و اگر ...

سیروس: مهمان‌نوازی ایرانی معروف خاص و عام است، حاجتی به معرفی ندارد،

حاجی آقا.

جف: سیروس خان، من هم که دارم می‌می‌روم سفر، تا برگشتنم ببینیم چی می‌شود.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: بله، بله آمدم. خداحافظ حاجی آقا. فردا زنگ می‌زنم. خداحافظ جف.

سیروس دست مینو را می‌گیرد و هر دو، توان خارج می‌شوند. حاجی و جف

دنبال آنها تا دم در می‌روند و مدتی با نگاه تعقیبشان می‌کنند. بعد از چند لحظه

که هر دو بی‌حرکت دم در ایستاده‌اند، حاجی به آهستگی ولی با چهره متعجب

و خشمگین به طرف جف برمی‌گردد. جف ترسیده قدم به قدم عقب می‌رود.

حاجی: (با تکیه روی کلمات) پدر سوخته! کره‌خرا زودباش جل و پوستت را جمع کن تا

نزدم آن یکی پایت را هم چلاق کنم.

جف: آخر چرا؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟

حاجی: دیگر چه کار می‌خواستی بکنی، کره‌خرا؟ هفتاد و پنج هزار دلار - دلار چهارصد و

نود و شش تومن و هفت هزار - خرج خودکشی تو کره‌خرا شد.

جف: دیروز ممد گفت آمده پائین شده چهارصد و هشتاد و هفت تومن و سه هزار.

حاجی: (زست تهدید) حسابش را هم دارد پدر سوخته! راه بیفت دم دست خودم باشی که

اگر این دفعه خواستی خودت را بکشی، به خودم بگوئی بیایم آنقدر تو سرت بزنم

که نفست بند بیاید! (یک توسری به جف می‌زند) بگیر، این هم بیعانه‌اش!

جف: (عصبانی) ده! چرا می‌زنید؟

حاجی: می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم، به گور پدر بچه هم می‌می‌خندم.

پرده به آهستگی بسته می‌شود. ولی قبل از اینکه کاملاً بسته شود، ناگهان:

فریاد جف: آخ کشت! فخری چون خانم بدادم برس! آخ کشت، به دادم برس!

«پایان»

